

کاش تو را می دیدم

هشتمین جشنواره
کتابخوانی رضوی
از سری برنامه‌های شانزدهمین جشنواره بین‌المللی فرهنگ هنری امام رضا
www.iranpl.ir



مورد تأیید و معرفی شده در
وزارت آموزش و پرورش
کتابنامه رشد شماره ۹، ردیف ۲۵۶



موسسه انتشارات قدیانی
www.ghadyani.org
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰ (خط ۵) دورنگار: ۰۲۱-۶۶۴۰۳۲۶۴

کاش تو را می‌دیدم مژگان شیخی

ویراستار ادبی: مریم یعقوبی طراح جلد: فرزاد ادیبی

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ ششم: ۱۳۹۶ تعداد: ۶۸۰۰ نسخه

شابک: ۸ - ۴۴۱ - ۵۳۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۸ - ۴۴۱ - ۵۳۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۸ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۳۶ - ۴۴۱ - ۸ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۳۶ - ۴۴۱ - ۸

کد: ۸۸/۱۵۹۸

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۸۰۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کاش تو را می دیدم

فرازهایی از زندگی بانو معصومه (س) و حوادث تاریخی زمان ایشان

مرگان شیخی



سرشناسه	: شیخی، مژگان، ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: کاش تورامی دیدم: فرازهایی از زندگی بانو معصومه (س) و حوادث تاریخی زمان ایشان / مژگان شیخی.
مشخصات نشر	: تهران: قدیانی، ۱۳۸۷.
شابک	: 978-964-536-441-8
وضعیت فهرست نویسی: فیپا	
موضوع	: معصومه (س) بنت موسی کاظم (ع)، ۹۱۸۳ - ۹۲۰۱ ق. — داستان‌های نوجوانان
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ش ۹ م ۶ / ۲ / ۵۲ BP
رده بندی دیویی	: ۲۹۷ / ۹۷۶ [ج]
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۴۲۷۷۹

از آنجا که اطلاعات زیادی از زندگی حضرت معصومه(س) در دست نیست، برای پرداختن به زندگی آن حضرت سعی شده است نگاهی گذرا به مهم‌ترین حوادث دوره تاریخی ایشان داشته باشیم.

کودکی

اذان ظهر نزدیک بود. هوا گرم بود و آفتاب می‌سوزاند. نزدیک کوچه‌های مدینه عبدالله رو به بقیه کرد و گفت: «رسیدیم، این هم شهر پیامبر!»

آنها از راهی دور آمده بودند تا به خانه مولایشان امام موسی کاظم(ع) بروند. چرا که در حل چند مسئله عاجز مانده بودند و حالا آمده بودند تا از ایشان راهنمایی بخواهند؛ هم عبدالله و همراهانش و هم تعداد زیادی از مردم که نتوانسته بودند بیایند. مردم سؤال‌های شرعی خود را نوشته و به عبدالله داده بودند تا به دست امام برساند. آنها جلوی خانه امام رسیدند، عبدالله کوبه در را به صدا در آورد. کودکی در را گشود. بعد از چند سؤال و جواب، عبدالله و همراهانش فهمیدند که امام خانه نیست و به مسافرت رفته است.

مالک، یکی از همراهان، گفت: «مانعی ندارد. سؤال‌ها را می‌گذاریم و به زیارت قبر پیامبر(ص) می‌رویم. فردا برمی‌گردیم. انشاءالله تا آن موقع امام برگشته‌اند و ما می‌توانیم

جواب سؤال‌هایمان را بگیریم.»

بعد هم سؤال‌ها را دادند و رفتند. حضرت معصومه (س) در آن زمان شش سال داشت. او رو به مادر کرد و گفت: «چه کنیم مادر؟ فکر نمی‌کنم پدر امشب برگردد. اینها هم از راه دوری آمده‌اند. نباید دست خالی برگردند.»

مادر گفت: «صبر می‌کنیم تا ببینیم چه پیش می‌آید.» شب شد و از قضا امام برنگشت. فاطمه معصومه رو به مادر کرد و گفت: «بندگان خدا گناه دارند. فکری کرده‌ام. من جواب سؤال‌ها را می‌نویسم و به آنها می‌دهم. به سؤال‌ها نگاه کرده‌ام. جوابشان را می‌دانم. چاره‌ای نیست. نه پدر هست و نه برادرم علی.»

نجمه خاتون می‌دانست که دختر کوچکش اطلاعات زیادی دارد. ساعت‌های زیادی در کنار پدر و برادر درس خوانده و به مسائل شرعی آگاهی کامل دارد. این بود که مخالفتی نکرد و گفت: «خیلی خوب، دخترم. این کار را بکن. اگر پدرت تا موقعی که آنها بیایند و بخواهند جواب سؤال‌هایشان را ببرند، آمد، آن وقت به او هم می‌دهیم تا جواب سؤال‌ها را ببیند.» امام کاظم (ع) تا فردا هم برنگشت. عبدالله و همراهانش صبح زود بعد از نماز به خانه امام رفتند، فهمیدند امام هنوز به خانه برنگشته است؛ ولی دخترش فاطمه معصومه شش ساله به جای پدر جواب سؤال‌ها را برایشان نوشته است. عبدالله و همراهانش می‌دانستند که فاطمه معصومه و

هیچ‌کدام از خانواده و یاران امام ممکن نیست تا جواب مسئله‌ای را ندانند، به آن جواب بدهند و چیزی بگویند که سبب اشتباه و گمراهی مردم شود. این بود که از گرفتن جواب‌هایشان خوشحال شدند. از معصومه کوچک تشکر کردند. سپس مدینه را ترک کردند تا به شهر خودشان برگردند. در راه همه از هوش و دانایی فاطمه معصومه تعریف می‌کردند. از اینکه در آن سن کم همچون مجتهدی بزرگ جواب تمام سؤال‌های آنها را داده است غرق حیرت بودند.

شبیر می‌گفت: «درست است که سن ایشان بسیار کم است، ولی به هر حال پدری همچون امام کاظم (ع) او را تربیت کرده و به او درس داده است.»

و دیگری گفت: «و برادری همچون علی بن موسی.»

آنها از مدینه بیرون رفتند و راه شهر و دیار خود را در پیش گرفتند. هنوز از شهر خیلی دور نشده بودند که از دور امام و یارانش را دیدند. جلو رفتند و بعد از سلام و ادب ماجرا را تعریف کردند. بعد هم پرسش‌ها و پاسخ‌ها را به امام نشان دادند.

امام اول از حال و احوال آنها و دیگران پرسید. از اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی سؤال کرد. از کسب و کار وضعیت زندگی‌شان پرسید. بعد هم سؤال و جواب‌ها را به دقت مطالعه کرد. در هنگام خواندن جواب‌ها سرش را تکان می‌داد و لبخندی از روی رضایت می‌زد. وقتی همه سؤال و جواب‌ها را

خواند، کاملاً راضی و خوشحال به نظر می رسید. لبخند شیرینی
چهره نورانی اش را روشن تر کرد و گفت: «پدر به فدایش باد...»
امام کمی مکث کرد و دوباره همین جمله را گفت. برای سومین
بار گفته اش را تکرار کرد و سپس سؤال و جوابها را به عبدالله و
همراهانش برگرداند و گفت: «با خیال راحت بروید که همه
جوابها درست و کامل است.»

عبدالله گفت: «البته، ما هم اطمینان داشتیم که تا وقتی دختر
گرامی و بزرگوارتان جوابها را ندانند، آنها را نمی نویسند و به ما
نمی دهند، فقط خواستیم به شما بگوییم که چه گوهر تابناکی را
پرورش داده اید.»

و بعد از امام خداحافظی کردند و به راه خود رفتند. در بین
راه مالک رو به عبدالله کرد و گفت: «دلیم می خواهد دختر من
هم به دنبال درس و علم برود. ولی هیچ کس فاطمه معصومه
نمی شود، چرا که او پدری همچون امام کاظم (ع) دارد. کسی که
خود وارث علوم و دانش های پدر دانشمند خود است.»

عبدالله گفت: «درست است که امامان به خاطر عفو و
گذشت و بردباری فوق العاده ای که نسبت به مردم نادان
زمانه مان دارد، لقب کاظم گرفته است، ولی در علوم و تربیت
فرزندان نیز به همان اندازه صبور است.»

دستگاه ظلم پیشه و ستمگر عباسی هم مثل خلفای
بنی امیه همیشه در پی اذیت و آزار خاندان پیامبر از جمله

امام کاظم بود. امام از دست حاکمان زمان خویش آزار و اذیت زیادی می‌دید. طوری که ناراحتی‌ها و رنج‌های ایشان دل کوچک و معصوم فاطمه معصومه را به درد می‌آورد و او را سخت غمگین می‌کرد.

در این میان برادرش - علی بن موسی - سعی می‌کرد خواهرش را آرام کند و او را دلداری دهد.

همه می‌دانستند که هارون - حاکم وقت - منتظر فرصتی است تا امام را زندانی کند. چرا که امام از ظلم و ستم او نسبت به مردم می‌گفت و راه مقابله با ظلم را به مردم نشان می‌داد. چیزی که به ضرر هارون بود.

یک روز یکی از یاران امام نزد ایشان رفت و گفت: «ای پسر پیامبر، هارون این روزها خیلی عصبانی است. همچون مار گزیده‌ای به خود می‌پیچد، چون صیادی بی‌رحم منتظر فرصتی است تا شما را از میان بردارد!»

فاطمه که در اتاق پدرش بود، به دقت به این حرف‌ها گوش می‌داد و خیلی نگران شده بود. برادرش علی بن موسی هم در آنجا نشسته بود. او گفت: «هارون به خوبی می‌داند که پدر در اندیشه یک حکومت اسلامی است. پدر همیشه و همه جا از ظلم و ستم هارون می‌گوید، از عمل نکردن خلیفه به دستورات دین می‌گوید و...»

پدر گفت: «هارون اگر صد بار هم مرا زندانی کند، باز هم می‌گویم که حکومت پر از ظلم وی، بر حق نیست.»

فاطمه از حرف‌های پدرش می‌فهمید که مهم‌ترین مشکل مسلمان‌ها، ظلم و ستم خلیفه هارون است. برای همین هم، پدر هر جا گروهی از مردم را می‌دید، از ظلم و ستم او برای آنها می‌گفت. یک‌بار از پدر شنید که می‌گفت: «هارون موجودی دو رو و فریب‌کار است. گاهی با موعظه یک زاهد از خود بی‌خود می‌شود و ریش و لباسش از اشک چشمانش خیس می‌شود. و زمانی چنان اسیر جاه و جلال و خشم و قلدری خود می‌شود که ریختن خون انسان‌های بی‌گناه برایش از ریختن خون یک پشه هم آسان‌تر است و از آن لذت می‌برد. وقتی پارسایان او را نصیحت می‌کنند، دو زانو روبه‌رویشان می‌نشیند، ولی همان زمان در عیاشی و هوس‌بازی و حیف و میل بیت‌المال مسلمانان غرق است. او در خون‌ریزی نظیر ندارد.»

آن روز وقتی پدر به خانه آمد غمگین بود. او گفت امروز مطلبی شنیدم، شبیر برایم تعریف کرده است؛ البته او هم از حمید بن قحطبه یکی از امرای لشکر هارون شنیده است که می‌گفت: «در یکی از شب‌ها در شهر طوس، هارون مرا به حضور خواست. به آنجا رفتم و دیدم که شمعی در کنارش روشن است، شمشیر تیز و سبزرنگی هم جلویش گذاشته بود و یکی از دربانان هم پیش رویش ایستاده بود. جلو رفتم و او رو به من کرد و گفت: «تا چه اندازه برای اطاعت امیر مؤمنان هارون آماده هستی؟»

گفتم: «به اندازه جان و مال خود.»

هارون سرش را پایین انداخت و سپس به من اجازه بازگشت داد. به خانه برگشتم. طولی نکشید بار دیگر مأمور هارون آمد و مرا احضار کرد. برخاستم و نزد هارون رفتم. با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون، ترس از آن دارم که فرمان قتل مرا صادر کند. وقتی مرا دید، گفت: «تا چه اندازه برای اطاعت از امیر مؤمنان هارون آماده‌ای؟»

گفتم: «به اندازه جان و مال و ناموس و فرزندم.»

هارون خندید و به من اجازه بازگشت داد. به خانه‌ام برگشتم. طولی نکشید که مأمور او برای بار سوم به سراغم آمد و مرا احضار کرد. نزد هارون رفتم و او را خشمگین دیدم. به من رو کرد و گفت: «تا چه اندازه برای اطاعت امیر مؤمنان هارون آماده‌ای؟»

گفتم: «به اندازه جان و مال و ناموس و فرزند و دین.»

این بار کلمه دین را نیز اضافه کردم.

هارون خندید. شمشیرش را به من داد و گفت: «این شمشیر را بگیر و با این خادم برو و هر چه او دستور داد، انجام بده.» همراه خادم از کاخ بیرون رفتم تا به خانه‌ای رسیدیم که درش بسته بود. خادم در را باز کرد، در آن خانه مرا جلوی اتاقی برد و در آن را گشود. وارد اتاق شدم، ناگهان چشمم به بیست نفر زندانی افتاد. بیست نفر که در بین آنها پیر و جوان دیده می‌شد و همه در بند و زنجیر بودند. خادم به من گفت:

«امیر مؤمنان هارون دستور داده است که این بیست نفر را بکشی که همه آنها از سادات هستند.»

بعد یکی یکی آنها را جلو آورد و گردن آنها را زدم. خادم پیکرها و سرهای آنها را در میان چاهی که در آن اتاق بود، انداخت. سپس در اتاق دیگری را باز کرد. در آنجا نیز بیست نفر از سادات و امامزادگان را دیدم و به فرمان خادم گردن زدم. او پیکرها و سرهای آنها را در همان چاه انداخت. سپس در اتاق دیگری را گشود. در آنجا نیز بیست نفر زندانی در بند از سادات را دیدم و به فرمان خادم گردن زدم. آخرین نفری را که می‌خواستم گردن بزیم پیرمردی بود که به من گفت: «وای بر تو ای عنصر پلید، فردای قیامت جواب جد من، رسول خدا را چه می‌دهی اگر از تو بپرسد خون شصت نفر از فرزندانش را ریخته‌ای که همه آنها از نواده‌های علی و فاطمه بودند.» لرزه‌ای بر اندامم افتاد ولی خادم با چهره خشم‌آلود به من نگریست و مرا تهدید کرد و به ناچار آن پیرمرد را نیز گردن زدم. خادم پیکر و سر او را نیز در آن چاه انداخت.»

پدر اینها را گفت و به گریه افتاد. فاطمه معصومه دست پدر را گرفته بود. این همه ظلم و جنایت و خون‌ریزی را چگونه باید تحمل می‌کردند؟ حالا فاطمه بهتر معنی حرف‌های پدر را می‌فهمید.

هر روز خبرهای جدیدی از هارون می‌رسید که

مؤمنان را شکنجه می‌دهد و می‌کشد. پدر ناراحت بود. محمد بن ابی عمیر یکی از مؤمنان واقعی و از شاگردان امام کاظم بود. همه می‌دانستند که او به خاطر ارتباطش با امام به طور شدید تحت نظر دستگاه ظلم و ستم هارون است. جاسوسان به هارون گزارش داده بودند که او شیعیان و دوستان امام کاظم را می‌شناسد. به همین خاطر هارون فرمان دستگیری او را صادر کرد. وی را به زندان انداخت. بعد هم او را تحت شدیدترین شکنجه‌ها و فشارها قرار داد تا اسامی شیعیان را فاش کند. ولی محمد بن ابی عمیر حاضر به افشای نام یاران امام نشد. به دستور هارون او را با بدن برهنه در میان دو چوب قرار دادند و او را صد تازیانه زدند.

هوا گرم بود، ولی باد نسبتاً خنکی می‌وزید. فاطمه جلوی در و در مسیر باد نشسته بود و درس می‌خواند. یعنی جواب سؤال‌هایی را که پدرش برایش نوشته بود، می‌نوشت. در همین موقع علی بن موسی از در وارد شد و سلام کرد. مادر مشغول خمیر کردن آرد و پختن نان بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، مادر از این طرف و آن طرف پرسید. علی بن موسی گفت: «اگر بدانید این هارون که خود را امیر مؤمنان می‌داند، چقدر نادان است. ولی پدر جواب او را خوب داد. من خودم آنجا نبودم، شبیر برایم تعریف کرده است.» فاطمه معصومه سرش را بلند کرد و گفت: «جدی؟ باز چه شده و این بار هارون چگونه آبروی

خود را برده است؟»

علی بن موسی گفت: «معصومه جان، این را بدان که هارون برای گول زدن مردم، همیشه سعی می‌کند خود را به خویشاوندی پیامبر نسبت دهد. امسال هم در راه بازگشت از سفر حج، هارون یکسر به مسجد پیامبر شتافت. کنار قبر مقدس رسول خدا آمد و در بین مردم با صدای بلند گفت: «سلام بر تو ای پسر عمو!»

شبیبر می‌گفت امام، که در همان نزدیکی بود، پیش رفت و گفت: «سلام بر تو ای رسول خدا، سلام بر تو ای پدر!» هارون از این برخورد سرافکننده و خشمگین شد: رو به امام کرد و گفت: «شما در بین عام و خاص می‌گویید که شما را به رسول خدا نسبت دهند و می‌گویند ما پسر پیامبر هستیم، در صورتی که پیامبر پسری نداشت تا نسل او از ناحیه پسر ادامه یابد و می‌دانید که ادامه نسل از ناحیه پسر است نه دختر و شما اولاد دختر او هستید. پس پسر پیغمبر نیستید!»

امام گفت: «اگر پیامبر هم اکنون حاضر شود و از دختر تو خواستگاری کند، آیا جواب مثبت به او می‌دهی؟» هارون گفت: «عجبا! چرا جواب مثبت ندهم، بلکه بر این وصلت بر عرب و عجم افتخار می‌کنم.»

امام گفت: «ولی پیامبر از دختر من خواستگاری نمی‌کند و برای من روا نیست که دخترم را به همسری او در آورم.» هارون پرسید: «چرا؟»

امام گفت: "چون من نوه پیامبر هستم و تو نیستی." هارون گفت: "اکنون سؤال من این است که چرا شما می‌گویید که از نسل پیامبر هستید در حالی که پیامبر نسلی نداشت! زیرا باز هم می‌گوییم که نسل از ناحیه پسر است نه دختر و پیامبر پسر نداشت. شما از نسل دختر پیامبر، حضرت زهرا هستید. نسل حضرت زهرا نسل پیامبر نخواهد بود."

امام گفت: "خداوند در قرآن و در آیه‌های ۸۴ و ۸۵ سوره انعام می‌فرماید: ... و از دودمان ابراهیم، داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون هستند. این چنین نیکوکاران را پاداش می‌دهیم و همچنین زکریا، یحیی و عیسی و الیاس، هر کدام از صالحان بودند. اکنون از شما می‌پرسم پدر عیسی (ع) چه کسی بود؟"

هارون گفت: "عیسی (ع) پدر نداشت."

امام گفت: "بنابراین خداوند در این آیه عیسی (ع) را به نسل پیامبران از طریق مادرش مریم نسبت داده است. همچنین ما از طریق مادرمان فاطمه به نسل پیامبر اکرم پیوسته‌ایم." سپس گفت: "آیا می‌خواهی باز هم برایت دلیل بیاورم؟" هارون گفت: "آری بگو."

امام گفت: "خداوند در مورد ماجرای مباحله^۱ می‌فرماید:

۱. مباحله: نفرین کردن برای هلاکت آن کسی که راه باطل را می‌پیماید.

’هرگاه بعد از علم و دانشی که درباره مسیح به تو رسید، باز کسانی با تو به جنگ و ستیز برمی خیزند، به آنها بگو: بیایید، ما فرزندان خود را دعوت می کنیم، شما هم فرزندان خود را، ما زنان خود را دعوت می کنیم، شما هم زنان خود را. ما از نفوس خود دعوت می کنیم، شما نیز از نفوس خود. آن گاه مباحله می کنیم و لعنت خدا را بر دروغ گویان قرار می دهیم.‘ آن گاه امام گفت: «هیچ کس ادعا نکرده که پیامبر هنگام مباحله با گروه نصارا، کسانی را برای مباحله آورده باشد، جز علی، فاطمه، حسن و حسین. بنابراین از این ماجرا نتیجه گرفته می شود که منظور از ”نفوس“ خود علی است و منظور از ”پسران ما“ حسن و حسین می باشند که خداوند آنها را پسران رسول خدا خوانده است.»

هارون دیگر چاره ای جز پذیرفتن دلیل های امام نداشت، چرا که دلایل ایشان واقعاً روشن و واضح بودند و او جلوی مردم چاره ای نداشت جز اینکه بگوید: ”احسنت بر تو ای موسی!“ فاطمه معصومه از شنیدن این اتفاق خیلی خوشحال شد. چون می دید که پدرش با چه تدبیر و ظرافتی دست هارون را رو کرده و او را در جمع مسلمانان ها رسوا کرده است.

چند وقتی گذشت و باز اتفاقی افتاد. اتفاقی که برای فاطمه معصومه کوچک درس بزرگی بود. حادثه ای که حقانیت پدر را نشان می داد و حيله های هارون را برای کشتن پدر برملا

می‌کرد. این اتفاق هم برای فاطمه معصومه جالب و شنیدنی بود و به او یاد می‌داد که پدر بزرگوارش چگونه با دوراندیشی و با استفاده از علم امامت خود به دوستان و شیعیانش کمک می‌کند.

فاطمه معصومه با فراز و نشیب‌های زندگی پدر، بزرگ می‌شد. هر روز جریانی از سوی دشمنان به وجود می‌آمد که موجب آزار پدر و نادیده گرفتن حقوق الهی ایشان می‌گردید. همه اینها برای فاطمه دردناک و ناراحت‌کننده بود.

ظهر بود و همه در خانه بودند که کلون در به صدا در آمد. غلام علی بن یقطین بود که از جانب او آمده بود تا مثل همیشه خمس اموال اربابش را به امام کاظم بدهد. او به غیر از خمس، یک لباس فاخر سیاه‌رنگ از نوع خز که طلا باف و بسیار گران‌بها بود، جلوی امام گذاشت و گفت: «ابن یقطین به همراه خمس اموال این لباس را نیز تقدیم شما کرده‌اند.»

آن لباس را همراه با چندین لباس دیگر، هارون‌الرشید به عنوان قدردانی و گرامیداشت از علی بن یقطین برای او فرستاده بود. فاطمه معصومه به پدر نگاه می‌کرد. او را دید که لباس‌ها را قبول کرد. ولی چند روز بعد، آن لباس فاخر شاهانه و طلا باف را توسط فرد دیگری به علی بن یقطین بازگرداند و در نامه‌ای برای او نوشت: «این لباس مخصوص را نزد خودت نگه دار و به هیچ عنوان از دستش نده. روزی جریانی پیش می‌آید که به وجود آن نیاز شدیدی پیدا می‌کنی.»

فاطمه از این کار پدرش تعجب کرد، چرا که آن روز لباس را گرفته بود و حالا آن را پس می فرستاد. فاطمه می دانست که کارهای پدرش همه از روی حکمت است. دلش می خواست به حکمت این کار پی ببرد و منتظر رسیدن چنین روزی بود. علی بن یقظین یکی از شاگردان مورد اعتماد امام کاظم بود. امام به او گفته بود: «خداوند در دستگاه سلطان دوستانی دارد که به وسیله آنها از اولیای خود دفاع می کند.»

علی بن یقظین یکی از مدافعان حق و راستی بود. در عین حال به ظاهر به عنوان یکی از وزرای هارون الرشید در دستگاه او کار می کرد و به طور محرمانه خدمت امام می رسید و خبرها را به ایشان می داد. فاطمه معصومه دید که مدتی بعد علی بن یقظین خود نزد پدر آمد و گفت: «ای امام بزرگوار چه خوب گفتید که آن لباس خز طلا باف را نزد خود نگاه دارم.» پدر گفت: «تعریف کن و بگو چه شده.»

فاطمه فهمید که آن حکمتی که به دنبال فهمیدن آن بود مشخص شده است و حالا می تواند به آن پی ببرد.

ابن یقظین گفت: «روزی بین من و خادم کدورتی پیش آمد و او از خانه ام رفت. ولی در فرصتی مناسب خود را به هارون الرشید رساند و از من سخن چینی کرد. به هارون گفت که علی بن یقظین به امامت موسی بن جعفر اعتقاد دارد. هر سال خمس مالش را برای او می فرستد. امسال هم علاوه بر خمس مالش آن لباس فاخر را که به او داده بودید، در فلان وقت برای

موسی بن جعفر فرستاده است.

هارون سخت خشمگین شد و فوری مرا احضار کرد و با تندی گفت: «آن لباس خز سیاه را چه کردی؟»
 من گفتم: «آن را در کیف مخصوصی گذاشته‌ام و خوش‌بو کرده‌ام. صبح و شام به عنوان تبرک آن را باز می‌کنم و به آن می‌نگرم و سپس دوباره آن را در جای خود می‌گذارم.»
 هارون که فکر می‌کرد دروغ می‌گویم، گفت: «هم اکنون آن را به اینجا بیاور.»

فوری به یکی از غلامان گفتم: «به خانه برو، فلان صندوق را باز کن و کیف مخصوص را به اینجا بیاور.»

غلام رفت و کیف مخصوص را نزد هارون آورد. هارون آن را گشود و لباس فاخر مخصوص را در آن دید که خوش‌بو شده و در جای خوبی نگهداری می‌شود. خشمش فرو نشست و به من گفت: «آن را به جای خود برگردان. مطمئن باش دیگر هرگز گزارش‌های ناجوانمردانه افراد را درباره تو قبول نمی‌کنم.»
 بعد هم دستور داد پادشاهی به من دادند و مقرر کرد که هر سال این پادشاهی را به من بدهند. بعد هم دستور داد آن غلام سخن‌چین را هزار شلاق بزنند. وقتی او زیر شلاق قرار گرفت، در پانصدمین شلاق جان داد.»

پدر محاسنش را رنگ کرده بود و بسیار آراسته به نظر می‌رسید. البته همیشه پدر آراسته و مرتب بود. ولی آن روز

دوستش حسن بن جهم او را دید و پرسید: «فدایت شوم، چرا محاسنت را رنگ کرده‌ای؟»

پدر گفت: «آراستگی و پیراستگی مرد، موجب تأکید بر حفظ عفت زن می‌شود. همانا بعضی از زن‌ها به خاطر آنکه شوهرانشان به مسئله نظافت و آراستگی خود بی‌اعتنا هستند، از مرز عفت خارج می‌شوند.» سپس ادامه داد: «آیا دوست داری که همسرت را ژولیده و نامنظم بنگری؟»
حسن بن جهم گفت: «نه.»

پدر گفت: «همسرت نیز دوست ندارد تو را ژولیده ببیند.»
و باز گفت: «از اخلاق پیامبران پاکیزگی و خوش‌بویی و نظافت بدن بود.»

این اتفاق به ظاهر کوچک هم، برای فاطمه معصومه درس بود. او می‌دید که پدرش در کنار مبارزه سیاسی و مبارزه با هارون، چگونه مسائل ریز زندگی و آداب اجتماعی را به شیعیان یاد می‌دهد.

او می‌دید که پدرش از هر جهت نمونه و بی‌همتاست. برای همین هم هارون چشم دیدن او را نداشت و به دنبال اذیت و آزارش بود.

گاهی پدر ساعت‌ها می‌نشست و با او حرف می‌زد. به سرش دست می‌کشید و می‌گفت: «معصومه عزیزم، دختر دانا و باهوشم، خداوند تو را برای پدر نگاه دارد.»

او در بین همه خصوصیات خوب پدر می‌دید که بسیار

سخت‌و‌تمند است. اگر پولی به دستش می‌رسید، آن را بین نیازمندان تقسیم می‌کرد. کیسه‌های پولی که به نیازمندان می‌داد، کمتر از سیصد یا چهارصد دینار نبود؛ به طوری که کیسه‌های پول او ضرب‌المثلی در مورد سخاوتش بود. همه می‌گفتند: «شگفتا از کسی که هدیه امام کاظم به او برسد و او از کمی آن شکایت کند.»

روزی از روزها، وقتی امام کاظم و فاطمه معصومه در کنار هم نشسته بودند و امام از دین و حکمت برای دخترش می‌گفت، ناگهان کسی در زد. امام در را باز کرد. مردی پشت در بود. معلوم بود از راه دوری آمده است. به امام سلام کرد و امام جوابش را با خوش‌رویی داد و به داخل خانه تعارفش کرد. مرد وارد خانه شد. فاطمه معصومه هم از داخل اتاق او را دید. مرد گفت: «ای پسر پیامبر، من محمد بن عبدالله بگری هستم. از راه دوری آمده‌ام. مقروضم و زندگی‌م در خطر است. شنیده‌ام که شما قرض مقروضین را ادا می‌کنید. آمده‌ام تا کمکم کنید.»

امام از چگونگی کسب و کار مرد پرسید و سپس به اتاق آمد. فاطمه معصومه که می‌دانست چرا پدر به آن اتاق آمده است، دوید و کیسه پول را به دستش داد. امام دستی به سرش کشید و گفت: «پدر به فدایت...»

مرد با تعجب به کیسه پر از سکه نگاه کرد. بعد در آن را باز کرد و شمرد و با صدای بلند گفت: «ای خدای بزرگ، سیصد دینار! با این سکه‌ها می‌توانم قرضم را ادا کنم و به

زندگیم سر و سامان بدهم.»

فاطمه معصومه همیشه پدرش را می دید که در تاریکی شب به طور ناشناس، به در خانه مردم فقیر می رود و درهم و دینار و خواربار به نیازمندان می رساند. مردم فقیر نمی دانستند که آن همه کمک های فراوان توسط چه کسی به آنها می رسد.

یک بار فقیری نزد پدر فاطمه آمد و پس از گفتن شرایط سختش گفت: «اگر صد درهم داشتم، با آن کسب و کاری راه می انداختم و از تنگ دستی نجات پیدا می کردم.»

فاطمه عکس العمل پدرش را حدس می زد. او دید که پدر با چهره ای گشاده و خندان گفت: «من از تو یک سؤال دارم، اگر پاسخ دادی، ده برابر آن پول را به تو خواهم داد.»

مرد فقیر گفت: «بپرسید.»

پدر گفت: «اگر بنا باشد در دنیا آرزویی کنی، چه آرزو

می کنی؟»

مرد گفت: «آرزو می کنم که حقوق برادران دینی خود را ادا کنم و برای حفظ جانشان از دست دشمنان، عقاید خود را مخفی کنم.»

پدر گفت: «چرا دوستی با خاندان ما را آرزو نمی کنی؟»

مرد فقیر گفت: «این خصلت را دارا هستم و خدا را به خاطر

داشتنش سپاس می گویم. ولی آنچه را که ندارم آرزو می کنم.»

پدر گفت: «پاسخ نیکویی دادی. آفرین بر تو!»

آن‌گاه بیست برابر خواسته او یعنی دو هزار درهم به او داد و گفت: «این پول را در تجارت و خرید و فروش مازو^۱ به کار ببند. زیرا این کالا خشک است و کمتر آسیب می‌بیند.»
مرد هم با خوشحالی و سپاسگزاری از آنجا رفت.

امام کاظم شاگردان زیادی داشت. یکی از شاگردان امام که فاطمه معصومه حرف‌های زیادی در مورد او می‌شنید مردی بود عالم و عارف به نام بهلول. فاطمه معصومه و مادر یک روز بهلول را در شهر دیدند که بر چوبی سوار است و این طرف و آن طرف می‌رود. همه می‌گفتند که او دیوانه است. آن روز فاطمه از پدر در مورد بهلول پرسید و پدر گفت: «معصومه جان، بهلول دیوانه که نیست هیچ، از هر عاقلی عاقل‌تر است.»
بعد خندید و ادامه داد: «بهلول به معنی مرد خندان است و کسی که خوبی‌های زیادی دارد و واقعاً هم چنین است. او از طرف مادر، برادر خلیفه عباسی، هارون الرشید است. بهلول از پیروان پدرم امام صادق بود و حالا هم از یاران ماست. نام اصلی بهلول که در شهر کوفه به دنیا آمده است "وهب بن عمرو" است. هارون الرشید می‌خواست او را قاضی بغداد کند، اما بهلول نمی‌خواست در دستگاه هارون کار کند. برای همین، با مشورت پدرم خودش را به دیوانگی زد تا از خشم و غضب خلیفه در

۱. مازو: دانه‌هایی که برای رنگ کردن و دباغی به کار می‌روند.

امان بماند.

«یک روز صبح مردم بغداد، بهلول را دیدند که لباس کهنه‌ای پوشیده و سوار بر تکه چوبی شده است و با کودکان بازی می‌کند و می‌گوید: "بروید کنار! مبادا اسبم شما را لگد بزند!"»
 «هنگامی که به هارون الرشید گفتند که بهلول دیوانه شده است، گفت: "او دیوانه نشده، بلکه با این کار خودش را نجات داده است."»

«معصومه جان، بهلول با اینکه در ظاهر رفتاری مانند دیوانه‌ها دارد، ولی از عاقلان و خردمندان است. او با بیانی طنزآمیز و حاضر جوابی عقایدش را مطرح می‌کند.»
 فاطمه پرسید: «پدر، می‌شود چند تا از کارهایی که از بهلول دیده‌اید برایم بگویید.»

امام گفت: «بله دخترم. یک روز هارون الرشید بهلول را صدا زد و گفت: "می‌دانی در آخرت چگونه به حساب و کتاب ما خواهند رسید؟"»

«بهلول گفت: "بگو یک تشت بیاورند."»

«تشت را آوردند و بهلول گفت: "زیرا آن را آتش کنید."»

«چنین کردند. آن‌گاه بهلول رو به هارون کرد و گفت: "حالا با پای برهنه روی تشت برو و دارایی و ثروت را یک‌به‌یک نام ببر."»

«هارون با پای برهنه روی تشت ایستاد و گفت: "کاخ دارم...»

سکه‌های طلا دارم... خزانه دارم...»

او تندتند کلمه‌ها را می‌گفت و روی پا بند نبود، تا اینکه نتوانست بایستد و از روی تشت داغ پایین آمد. هارون فریاد زد: «حالا خودت روی تشت برو و دارایی‌ات را بگو.»

بهلول روی تشت ایستاد و بی‌درنگ گفت: «خرقه و نان جو و سرکه.» آن وقت پایین آمد و رو به هارون گفت: «حالا فهمیدی حساب آن دنیا چگونه است؟»
فاطمه خندید و گفت: «چه دانا!»

پدر باز گفت: «و یا یک روز دیگر هارون مبلغی به بهلول داد که آن را در میان فقرا و نیازمندان تقسیم کند. بهلول پول را گرفت و بلافاصله آن را به خود خلیفه داد. هارون علت این کار را سؤال کرد. بهلول جواب داد: «من هر چه فکر کردم، دیدم از خود خلیفه محتاج‌تر و فقیرتر کسی نیست، این بود که پول را به خودتان دادم. چون می‌بینم که مأموران و کارگزاران تو در حجره‌ها و جاهای دیگر ایستاده‌اند و به زور تازیانه، مالیات و باج و خراج از مردم می‌گیرند و در خزانه تو می‌ریزند. به همین خاطر دیدم تو از همه محتاج‌تری. پس پول را به خودت برگرداندم.»

فاطمه فکری کرد و گفت: «هارون چیزی به بهلول نمی‌گوید؟»

پدر گفت: «نه... چون همه او را دیوانه می‌پندارند...
«تازه، بهلول حرف‌های تندتری هم می‌زند. یک‌بار بهلول

گوشه خرابه‌ای نشسته بود. مأموران هارون به دستور او، سبد غذای لذیذی را برای بهلول آوردند. او نپذیرفت. مأمور خلیفه گفت: «این غذای مخصوص خلیفه است. نمی‌توانی آن را برگردانی.»

«بهلول به سگ‌هایی که در گوشه‌ای پرسه می‌زدند، اشاره کرد و گفت: «بدهید آنها بخورند.»

«مأمور خشمگین شد و گفت: «تو دیوانه‌ای! می‌خواهی غذای خلیفه را به سگ‌ها بدهی؟»

«بهلول آهسته گفت: «اگر سگ‌ها این را بفهمند، آنها هم نمی‌خورند.»»

فاطمه به فکر فرو رفت. یاران پدر و شیعیان در چه شرایط سختی بودند و چگونه و با چه روش‌های زیرکانه‌ای حق را می‌گفتند. یاران پدر در هر جا طرفدار عدالت بودند.

هارون از هر دری وارد می‌شد، نمی‌توانست امام کاظم را تسلیم یا ساکت کند. بالاخره هم نتوانست حق‌گویی امام را تحمل کند و تصمیم گرفت هر طور شده او را به قتل برساند. اما کشتن امام کاظم که یک مرجع عالی‌قدر و یک شخصیت بزرگ جامعه اسلامی بود، کار ساده‌ای نبود. از این رو هارون تصمیم گرفت آن حضرت را زندانی کند و تحت شکنجه‌های شدید قرار دهد تا منجر به وفات ایشان شود. بعد هم با ترفندها و نقشه‌های مرموز وانمود کند که او به مرگ طبیعی از دنیا رفته

است.

یاران امام همه می دانستند که هارون برای کشتن امام دنبال بهانه می گردد. فاطمه هر روز این خبرها را از این طرف و آن طرف می شنید و غمگین و ناراحت می شد.

او پدرش را می دید که بیشتر شبها نماز شب می خواند. بعضی از صبحها هنوز پدر را می دید که در حال نماز خواندن است. نمازهای شب او به نمازهای صبح وصل می شد و تا طلوع آفتاب همچنان ادامه داشت و وقتی به سجده می رفت، سجدههایش ساعتها طول می کشید.

پدر برای همه دعا می کرد. او از پدر بسیار این دعا را شنیده بود که می گفت: «خدایا... از درگاہت راحتی هنگام مرگ، و عفو هنگام حسابرسی را درخواست می کنم.» پدر در هنگام راز و نیاز با خداوند آن قدر می گریست که محاسنش از اشک خیس می شد. وقتی آیه های قرآن را می خواند، غمگین می شد و گریه می کرد. معمولاً کسانی که نزد پدر بودند آن چنان تحت تأثیر قرآن خواندن امام قرار می گرفتند که بی اختیار گریه می کردند.

فاطمه معصومه پدر را می دید که با افراد زیردست خود در امور مشورت می کند و به رأی و فکر آنها احترام می گذارد. در حالی که او می دانست پدر از نظر علم و دانایی برتر از همه است. یک روز شخصی از پدر پرسید: «درست است که شما با افراد زیردست خود مشورت می کنید؟»

امام در پاسخ گفت: «چه بسا خداوند متعال راه حل مشکلی

را به زبان همین کارگران ساده بگشاید.»

مادر می‌گفت: «معصومه جان، همه می‌دانند این مسئله نشانگر تواضع پدر بزرگوارت نسبت به افراد زیردست است. او نه تنها آنها را تحقیر نمی‌کند، بلکه به آنها شخصیت و بها می‌دهد.»

همه در خانه اضطراب داشتند و نگران بودند. مادر به درگاه خداوند دعا می‌کرد و برادر دلواپس پدر بود. چرا که بهانه‌گیری‌های هارون برای دستگیری پدر شدیدتر شده بود. یکی از افرادی که این بهانه را به دست هارون داد و او را در تصمیم خود جدی و شتابزده کرد، علی بن اسماعیل، برادرزاده پدر و سخن‌چینی او بود. روزی علی، برادر بزرگ فاطمه معصومه برای او تعریف کرد که:

قصه از این قرار است که هارون، پسرش، محمدامین را برای تعلیم و تربیت نزد جعفر بن محمد بن اشعث گذاشته بود. جعفر به امامت پدر معتقد بود. یحیی بن خالد برمکی، نخست‌وزیر هارون، احساس خطر کرد که اگر پس از مرگ هارون، محمدامین به خلافت برسد، جعفر بن محمد، معلم او به خاطر تشیع‌اش، برمکیان را برکنار می‌کند. از این رو یحیی به فکر توطئه افتاد و با فرستادن پول و وعده و وعید، علی بن اسماعیل را وادار کرد نزد هارون برود و او را بر ضد پدر بشورانند.

سرانجام علی بن اسماعیل نزد هارون رفت. هارون از او پرسید: «از عمویت، امام کاظم، چه خبر؟»

او پاسخ داد: «اموال بسیاری از اطراف نزد موسی بن جعفر می‌آورند. او چند خانه برای انبار کردن آن اموال دارد و به تازگی باغی در مدینه به مبلغ سی هزار دینار خریده است.»

هارون دستور داد دویست هزار درهم به او جایزه دادند. ولی طولی نکشید که علی بن اسماعیل به بیماری اسهال شدید مبتلا شد و به حال مرگ افتاد. او به اموالش می‌نگریست و می‌گفت: «این پول‌ها به چه درد می‌خورد، در حالی که من در حال جان‌کندن هستم؟»

از طرف دیگر محمد بن اسماعیل، برادر او هم نزد هارون رفت و گفت: «گمان نمی‌کردم در روی زمین دو خلیفه باشد. تا اینکه دیدم مردم به عمویم موسی بن جعفر به عنوان خلیفه و امام سلام می‌کنند.»

هارون صد هزار درهم نیز برای او فرستاد، ولی خداوند او را به بیماری گلودرد دچار کرد، طوری که نتوانست به یک درهم از آن پول‌ها بنگرد و از آن استفاده کند و چندی بعد هم مرد.

زندانی شدن پدر

فاطمه می‌دید که در آن روزها برادرش نگران اوضاع است. مادر مضطرب است. یک روز علی بن موسی رو به پدر کرد و گفت: «هارون بعد از سفر حج می‌خواهد برای زیارت قبر رسول خدا به مدینه بیاید. البته این ظاهر کار است. در حقیقت مقصود اصلی او دستگیری شماست.»

فاطمه و مادر در سکوت گوش می‌دادند که پدر گفت: «حتی اگر مرا هم دستگیر کند، باز هم می‌گویم که حکومت او بر حق نیست. همه می‌بینید که چه کارهایی می‌کند و چه جنایتهایی انجام می‌دهد.»

سرانجام هارون بعد از انجام مراسم حج وارد مدینه شد. کنار قبر رسول خدا ایستاد. با نیرنگ و دو رویی گفت: «ای رسول خدا، از تصمیمی که در مورد دستگیری موسی بن جعفر و زندانی کردن او دارم، از پیشگاهت معذرت می‌خواهم. زیرا او با برنامه خود می‌خواهد در میان امت تو اختلاف بیندازد و خون مسلمانان را بریزد.»

سپس هارون فرمان داد تا امام کاظم را در مسجدالنبی در حالی که نماز می خواند، دستگیر کنند. مأموران، امام را دستگیر کردند و از همان جا ایشان را بردند، حتی نگذاشتند نمازش را تمام کند.

در خانه امام همه ناراحت بودند. علی، برادر بزرگ فاطمه و یاران امام، دنبال راهی بودند تا بلکه بتوانند ایشان را آزاد کنند. فاطمه معصومه نیز همچون بقیه بی تاب و مضطرب بود.

یکی از یاران امام می گفت که او در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، خطاب به رسول خدا گفت: «ای رسول خدا، از ستم‌هایی که به من وارد می شود، به تو شکایت می کنم.» مردم مدینه از هر سو می آمدند و گریه و شیون می کردند. امام را نزد هارون بردند. هارون به زمین و زمان ناسزا می گفت و به امام سخت‌گیری و بی‌اعتنایی می کرد.

این مسئله تا شب ادامه یافت. هنگامی که تاریکی شب فرا رسید، هارون دستور داد دو محمل آماده کردند و امام را مخفیانه در یکی از محمل‌ها جای دادند. ایشان را به حشان سروی سپرد و به او فرمان داد تا امام را به بصره ببرد و به عیسی بن جعفر بن منصور، که در آن زمان فرماندار بصره بود، بسپارد. منظور هارون از آماده کردن دو محمل این بود که مردم ندانند امام در کدام محمل است و به سوی بصره می رود یا کوفه.

و آن سال، سال ۱۷۹ هجری بود.

خانه سوت و کور شده بود. فاطمه معصومه جای خالی پدر را در همه جای خانه حس می‌کرد. برادر و مادر دلداری‌اش می‌دادند.

... و از آن روز هر چه خبر می‌رسید، شکنجه‌ها و سختی‌های پدر بود و رنج‌هایش. راز و نیاز و عبادت‌هایش و سختی‌هایش. مادر در عین اینکه از دوری امام به شدت غصه‌دار بود، ولی سعی در حفظ آرامش خانواده داشت.

حالا دیگر برادر به جای پدر به امور رسیدگی می‌کرد. اگر چه هنوز به مقام امامت نرسیده بود، ولی کارهای امام را به نمایندگی از او انجام می‌داد. سعی زیادی در حفظ شاگردان پدر و نگهبانی از دین داشت. همان‌طور که پدر گفته بود، شب‌ها در خانه ایشان می‌خوابید و نگهبان و نگهدار خانه پدر از هر جهت بود.

شاگردان، شیعیان، مستمندان و نیازمندان نزد برادر می‌آمدند، همان‌طور که قبلاً نزد پدر می‌آمدند. برادر به مسائل فرهنگی، اجتماعی و مذهبی آنها رسیدگی می‌کرد. به سؤال‌های آنها پاسخ می‌داد و خلاء غیبت پدر را پر می‌کرد. مایه دلگرمی و تسلای اعضای خانواده و دوستداران پدر بود. هدف‌های پدر را دنبال می‌کرد و در کنار همه این کارها به افشاگری ظلم و ظالمان می‌پرداخت.

فاطمه هر شب بستر برادر را در اتاق می انداخت. او بعد از شام می آمد و در آنجا می خوابید و صبح به خانه خود می رفت. فاطمه می دید که بیشتر شبها برادر تا صبح به عبادت و مناجات با خدا مشغول است. برادر به غیر از دعا و مناجات، بسیار قرآن می خواند. هنگامی که به آیه ای می رسید که در آن سخن از بهشت و دوزخ به میان آمده بود، گریه می کرد و از درگاه خداوند تقاضای بهشت می کرد و می گفت: «پناه می برم به خدا از آتش دوزخ.»

یک شب برادر در حال خواندن قرآن بود، فاطمه از او پرسید: «شما هر چند روز یکبار قرآن را ختم می کنید؟»
 علی بن موسی گفت: «هر سه روز یکبار، تمام قرآن را می خوانم. البته اگر بخواهم، می توانم در کمتر از سه روز، قرآن را ختم کنم. ولی وقتی آیه ای را می خوانم، در معنی آن بسیار می اندیشم و درباره اینکه آن آیه در چه موضوع و چه وقت نازل شده است، فکر می کنم. به این خاطر ختم قرآنم سه روز طول می کشد.»

یک روز خبر رسید که کاروانی به شهر رسیده و کنیزهای زیادی برای فروش آورده است. وقتی مادر این خبر را شنید، به فکر فرو رفت. فاطمه کنار مادر نشست و نجمه خاتون گفت: «این کاروان مرا به یاد گذشته ام می اندازد. من هم کنیزی بودم که پدرت مرا خریداری کرد. حتماً این را می دانی!»
 نجمه خاتون به نقطه ای دور خیره شد و ادامه داد:

«بله... ما از سرزمین مغرب آمده بودیم. پدرت و یکی از دوستانش به نام هشام بن احمر به نزد مردی که ما را برای فروش آورده بود، آمدند. پدرت می‌خواست کنیزی از او بخرد. آن مرد هفت کنیز به او نشان داد و هر بار ایشان گفتند: «نیازی به اینها ندارم، اگر کنیز دیگری داری به من نشان بده.»

مرد گفت: «به جز کنیزی بیمار، کنیز دیگری ندارم.»

و آن کنیز بیمار من بودم.

امام گفت: «مانعی ندارد. آن را بیاور.»

ولی آن مرد از آوردن من امتناع کرد و پدرت رفت.

فردای آن روز دوست پدرت یعنی هشام بن احمر از طرف پدرت نزد مرد برده‌فروش آمد و گفت: «آخرین قیمتی که برای آن کنیز بیمار در نظر داری، چند است؟»

مرد مکشی کرد و گفت: «حقیقت این است که این کنیز را کمتر از ده‌هزار درهم نمی‌فروشم.»

هشام مرا به همان مبلغ خرید. برده‌فروش از هشام پرسید:

«کسی که دیروز همراه تو به اینجا آمد، چه کسی بود؟»

هشام پاسخ داد: «مردی بود از بنی‌هاشم.»

مرد پرسید: «از کدام قبیله؟»

هشام گفت: «چرا درباره ایشان می‌پرسی؟»

مرد گفت: «چون این کنیز را در شهری از کشور مغرب خریده‌ام. در راه با زنی از اهل کتاب برخورد کردم. او پرسید: "این کنیز که همراه توست، کیست؟"»

گفتم: «او را برای خودم خریده‌ام.»

آن زن گفت: «امکان ندارد این کنیز نزد امثال تو بماند. بلکه او نزد بهترین شخص روی زمین خواهد رفت؛ و پس از اندکی فرزندی از او به دنیا خواهد آمد که در شرق و غرب بهتر از او نیست.»

البته پدرت مرا برای کمک به مادر بزرگوارش خرید. ولی یک روز صبح ایشان به من گفتند: «دیشب رسول خدا را در خواب دیدم که به من فرمود: ای حمیده، این نجمه از آن فرزندت موسی بن جعفر است و از او فرزندی به دنیا خواهد آمد که بهترین انسان روی زمین باشد.» به همین خاطر ایشان مرا به فرزندشان بخشیدند و به عقد ایشان در آمدم.»

مادر لبخندی زد و گفت: «همین‌طور هم شد. چون پس از مدت کوتاهی برادرت - علی - به دنیا آمد.»

مادر مکتی کرد و گفت: «دست تقدیر مرا از نقطه‌های دور مغرب‌زمین به شهر مدینه آورد و مرا به افتخار همسری پدرت رساند.»

فاطمه گفت: «یک‌بار از پدر شنیدم که می‌گفت به خدا که نجمه خاتون را جز به امر خداوند نخریدم.»

پدر همچنان در زندان بود و خبرهای خوبی هم از زندان نمی‌رسید. نخستین بار پدر را در بصره و در زندان عیسی بن جعفر زندانی کردند. امام دائم در زندان دعا

می خواند. می گفتند سختی زندان بسیار شدید است. امام را یک سال در بصره، در زندان عیسی بن جعفر نگاه داشته بودند. بعد خبر آوردند که پس از یک سال عیسی برای هارون چنین نوشت: «موسی بن جعفر را از من تحویل بگیر و به دست هر کسی که می خواهی بسپار و گرنه او را آزاد می کنم. کوشش بسیار کردم تا مسئله ای علیه او بیابم، ولی چیزی به دستم نیامد. تا آنجا که هنگام دعا کردن او مخفیانه گوش فرا دادم تا بینم آیا برای تو یا من نفرین می کند، ولی چیزی نشنیدم. جز اینکه برای خود دعا می کرد و از درگاه خدا طلب رحمت و مغفرت می نمود.»

عیسی بن جعفر می گفت که این دعا را بسیار از آن حضرت می شنید: «خدایا! تو می دانی که من جای خلوتی برای عبادت از تو می خواستم. اینک تو چنین جای خلوتی را برایم آماده کرده ای. شکر و سپاس می گویم تو را که دعایم را استجابت کرده ای.»

روزی علی بن موسی به منزل مادر رفت و گفت: «پدر را از زندان بصره به بغداد برده اند زیرا که هارون پس از دریافت نامه عیسی، مأموری به بصره فرستاد و پدر را از عیسی تحویل گرفت و به بغداد برد و در آنجا به فضل بن ربیع - یکی از کارگزاران سطح بالای رژیم - تحویل داد.»

از آن زندان هم خبرهایی می رسید که همه حکایت از صبوری امام کاظم و دعا و عبادتش به درگاه خداوند بود. امام در

زندانی فضل بن ربیع نیز به دعا و عبادت مشغول بود.
 فاطمه سعی می کرد غم دوری پدر را با دعا و نیایش تحمل کند. ساعت های طولانی به نماز و دعا مشغول بود و می گفت:
 «خدایا تو را شکر می کنم که پدر را به این مرتبه از صبر و شکیبایی رسانده ای. مرا هم همچون پدر، صبور و شکیبا کن.»
 خبرهای مختلفی از زندان های پدر می رسید. روزی شخصی به نام عبدالله قزوینی که از یاران امام بود، ولی عقیده خود را ابراز نمی کرد، نزد فضل بن ربیع رفت. دید که وی بر بالای بامی نشسته است. فضل به قزوینی گفت نزدیک بیا و وی نزدیک رفت. آن گاه گفت از سوراخ پشت بام به این اتاق نگاه کند و وی نگریست.

فضل پرسید: «در اتاق چه می بینی؟»

عبدالله گفت: «جامه ای را می بینم.»

گفت: «خوب نگاه کن.»

عبدالله با دقت نگاه کرد، حقیقت را دریافت و گفت: «مردی

در حال سجده است.»

فضل گفت: «آیا این مرد را می شناسی؟»

عبدالله گفت: «نه.»

فضل گفت: «خود را به نادانی می زنی؟ این مرد

موسی بن جعفر است. من شب و روز او را تحت نظر دارم. او را

غیر از حال دعا و نماز و سجده، ندیده ام. غالباً نماز صبح او به

ظهر وصل می شود و ظهر به عصر. همواره در دل شب نیز

مشغول نماز و عبادت است. از یک سال قبل که او را به من سپرده‌اند، این روش زندگی اوست.»

و این بار خبر تکان‌دهنده‌ای به مدینه رسید. فاطمه به خدا پناه برده بود و از او یاری می‌خواست. خبر این بود که هارون نامه‌ای به فضل بن ربیع نوشته بود و از او خواسته بود که امام را به قتل برساند. ولی فضل از اقدام به چنین جنایتی خودداری کرد.

فاطمه به مادر گفت: «زندانبانان هارون، در اسارت رفتارهای والا و شخصیت معنوی پدر قرار گرفته‌اند.»

هارون نامه دیگری نوشت و از او خواست که امام را به فضل بن یحیی برمکی تحویل دهد.

و خبری دیگر و زندانی دیگر. علی بن موسی نیز همچون خواهرش می‌گفت: «زندانبانان پدر، خود زندانی خلق و خوی پدر شده‌اند. هارون ملعون مجبور است مرتب زندان‌های پدر را عوض کند.» طبق فرمان هارون، فضل بن یحیی، امام را از فضل بن ربیع تحویل گرفت و به خانه‌اش برد و او را در اتاقی تحت‌نظر نگاه داشت. امام روزها، روزه می‌گرفت و همواره به عبادت و مناجات خداوند مشغول بود. فضل بن یحیی نیز تحت‌تأثیر عظمت معنوی امام قرار گرفت و به آن حضرت احترام می‌گذاشت.

خبر احترام فضل بن یحیی به امام کاظم، به هارون رسید و

او خشمگین تر از قبل شد. برای فضل بن یحیی نامه‌ای نوشت و او را از احترام به امام کاظم منع کرد. از او خواست که امام را به قتل برساند، ولی او مرتکب چنین جنایتی نشد.

هارون با خشم فریاد زد: «آخر این مرد چگونه است که زندانبانان من، خود در اسارت او در می آیند؟»

این بار هارون، خادم مخصوصش - مسرور - را به حضور خواست. به او نامه‌ای داد و گفت: «این نامه را به عباس بن محمد - رئیس دژخیمان سیاه - برسان و به او دستور بده تا آنچه را در نامه نوشته شده است، اجرا کند.» آن‌گاه نامه دیگری به مسرور داد و گفت: «این نامه را نیز به سندی بن شاهک - یکی از دژخیمان بی‌رحم - برسان و به او دستور بده تا از عباس بن محمد اطاعت کند.»

گویی هارون به جنون رسیده بود. بی‌رحم‌تر و خون‌خوارتر از این افراد، دیگر کسی را در بین افراد خود نمی‌شناخت.

مسرور روانه بغداد شد و به خانه فضل بن یحیی رفت. امام کاظم را آنجا در آسایش دید. همان موقع نزد عباس بن محمد و سندی بن شاهک رفت و نامه‌های هارون را به آنها داد.

عباس پس از خواندن نامه، فضل بن یحیی را احضار کرد و به سندی بن شاهک دستور داد تا بدن فضل را برهنه کنند و به او تازیانه بزنند. این خبرها به مدینه و به منزل امام نیز می‌رسید. نجمه خاتون وقتی این خبر را شنید، با خشم گفت:

«چرا از خدا نمی ترسی هارون؟ باز هم زندانی دیگر! مگر نمی بینی بی رحم ترین افرادت با دیدن امام رام می شوند. زندانی برای او وجود ندارد. او فقط جسمش در زندان است...»
و باز هم زندانی دیگر...

فاطمه گفت: «پدر را به زندان سندی بن شاهک منتقل کرده اند.»

مادر گفت: «بله... سندی بن شاهک، خشن ترین و پلیدترین مهره دستگاه ظلم و ستم هارون است. او بی رحمی و خون خواری خود را بارها و بارها نزد هارون به اثبات رسانده است. از او پلیدتر و بی رحم تر دیگر کسی نیست. به همین خاطر هارون او را به عنوان زندانبان امام انتخاب کرده است.»
فاطمه می دانست که این بار زندان پدر بسیار هولناک و وحشتناک است. زندانبان با امام برخوردهای خشن و سختی می کرد، امام را در گودال های تاریک زندانی می کرد و همیشه و همه وقت دستها و پاهایشان را با زنجیرهای کلفت و سنگین می بست.

و یکی از مسائل برای امام دوری از خانواده و یارانش بود. امام در زندان بغداد بود و خانواده اش در مدینه.
فاطمه معصومه، مادر و برادر در مدینه بودند، بسیار بسیار دور از پدر.

با اینکه امام در زندان و در سخت ترین شرایط به سر می برد،

هارون باز هم نتوانست وجود ایشان را تحمل کند. او فکر می کرد وقتی کارگزاران مورد اعتمادش این چنین جذب ایشان می شوند و به او احترام می گذارند، پس بقیه چه می کنند.

سرانجام هارون نقشه ای کشید. مقداری خرما را زهرآلود کرد. آن را به خادم خود داد و گفت: «این خرماها را به زندان نزد موسی بن جعفر ببر. به او بگو اینها را من برایش فرستاده ام و از او بخواه که از این خرماها بخورد.»

امام از آن خرماها خورد و بیمار شد. سندی بن شاهک به دستور هارون برای ظاهرسازی، چند قاضی و افراد به ظاهر عادل را کنار بستر امام حاضر کرد و به آنها گفت: «ببینید که موسی بن جعفر هیچ گونه آسیب و ناراحتی بدنی ندارد.» ولی امام گفت: «گواهی دهید که مدت سه روز است مسموم شده ام و به زودی بر اثر آن از این دنیا می روم.»

و در پایان روز سوم به شهادت رسید.

بدن مطهر امام را در تابوتی گذاشتند و از زندان بیرون آوردند. ناگهان کسی در کنار تابوت فریاد زد: «این امام شیعیان است. او را بشناسید.»

سپس تابوت را به بازار آوردند و در آنجا به زمین گذاشتند. در آنجا اعلام کردند که این بدن مطهر موسی بن جعفر است که به مرگ طبیعی از دنیا رفته است. بیایید و او را ببینید. مردم از هر سو آمدند و به امام نگاه کردند. اثر زخم و خفگی در بدن ایشان ندیدند. فقط روی پاهایشان اثر حنا دیده

می‌شد. سپس دست‌اندرکاران حکومت، به علما و فقها دستور دادند تا گواهی کنند و بنویسند که موسی بن جعفر به مرگ طبیعی از دنیا رفته است. همه نوشتند و امضا کردند جز احمد بن حنبل که رئیس مذهب حنبلی بود. هر کار کردند او نپذیرفت، اجبارش کردند و آزارش دادند ولی او چیزی ننوشت و گواهی نکرد.

جنازه مطهر امام کاظم را به محل نگهبانان دولت عباسی آوردند. جمعیت زیادی جمع شده بودند.

جیره‌خواران دولتی می‌خواستند جنازه را با خواری و بی‌احترامی دفن کنند. سلیمان بن ابی جعفر، عموی هارون در قصرش که در کنار شط بود صدای مردم را شنید و از ماجرا آگاه شد. غلامان و فرزندان خود را جمع کرد و به آنها گفت: «گرچه با ضرب و شتم باشد، جنازه را از دست جیره‌خواران بگیرید و با احترام در قبرستان قریش به خاک بسپارید.» خود سلیمان نیز با پای برهنه در حالی که گریبانش را چاک زده بود، کنار امام آمد و آن را تا قبرستان قریش، در شهر کاظمین نزدیک بغداد، تشییع کرد.

سلیمان با کفنی که ۲۵۰۰ دینار برای آن خرج کرده بود و همه آیات قرآن در آن نوشته شده بود، بدن مطهر امام را کفن کرد. سپس با کمک همراهان با احترام، ایشان را به خاک سپردند. آن‌گاه ماجرا را به هارون گزارش داد. هارون برای سلیمان نوشت: «ای عمو، صله رحم کردی. خداوند بهترین

پاداش را به تو بدهد. سوگند به خدا، سندی بن شاهک ملعون این کارها را به فرمان ما انجام نداده است!»

یاران امام می‌دانستند این کار نیز صحنه‌سازی است که هارون و سلیمان می‌خواستند با فریب مردم، احساساتشان را فرو بنشانند و بر جنایت هولناک خود سرپوش گذارند.

در این زمان، فاطمه ده سال داشت. چهار سال بود که پدرش را زندانی کرده بودند. همیشه خبر از سختی و عذاب و شکنجه‌های پدر می‌رسید، صبوری و عبادتش و انتقال آن مرد بزرگ از زندان به زندانی دیگر.

آن شب مثل همیشه فاطمه بستر برادر را پهن کرد. در این چهار سال او هر شب می‌آمد و در خانه پدر می‌خوابید، ولی آن شب نیامد.

افراد خانواده خبرهایی شنیده بودند. نگران بودند. همه تا صبح بیدار ماندند ولی علی بن موسی نیامد.

سرانجام فردای آن شب علی بن موسی آمد. رو به ام‌احمد کرد و گفت: «آنچه پدرم به تو سپرده است نزد من بیاور.»

ناگهان ام‌احمد از این سخن برآشفته. فریاد کشید و به سر و صورتش زد و گفت: «به خدا مولایم وفات کرد.»

نجمه خاتون گویی از این واقعه خبر داشت. سرش پایین بود و می‌گریست. فاطمه به پهنای صورت اشک می‌ریخت. به مادر گفت: «بیایید کنار قبر پیامبر برویم.»

فاطمه در بهت و ناباوری بود. چقدر کوتاه با پدر بود و چقدر از پدر خاطره داشت. فقط شش سال پدر را دیده بود و این چهار سال آخر هر چه شنیده بود رنج‌های پدر بود و عبادت‌هایش. چقدر دلش می‌خواست دست مهربان پدر را روی سرش حس کند، صحبت‌های شیرینش را بشنود. با او حرف بزند و در کنارش باشد...

صدای برادر را شنید که می‌گفت: «نباید این مسئله را آشکار کنید. فعلاً به کسی نگوئید تا خبر به حاکم مدینه برسد.»
ام‌احمد رفت و صندوقی را آورد. او پیرزنی بود که امام به او اطمینان داشت. دو هزار دینار در صندوق بود. آن را به علی بن موسی تحویل داد و گفت: «روزی امام این پول را به من داد و گفت: "این امانت را نزد خود حفظ کن و تا زمان مرگم به کسی اطلاع نده. وقتی از دنیا رفتم، هر کس از فرزندانم آن را از تو خواست، به او تحویل بده و این نشانه آن است که من وفات کرده‌ام."» به خدا سوگند که نشانه‌ای را که آقایم گفت، آشکار شده است.»

علی بن موسی آن امانت را تحویل گرفت.
با اینکه امام کاظم پسران زیادی داشت ولی علی بن موسی را به عنوان وکیل و نماینده خود معرفی کرد و رابطه‌ای تنگاتنگ با وی داشت. بارها از زبان امام شنیده بودند که علی بن موسی وکیل و نماینده من در هنگام زندگی من و وصی من پس از رحلت من است.

امامت برادر

فاطمه ده ساله بود و برادرش ۳۵ ساله که زمام امور امامت را به دست گرفت و مشغول رسیدگی به کارها شد.

با اینکه امام کاظم در فرصت‌های مختلف علی بن موسی را به عنوان امام بعد از خود معرفی می‌کرد، ولی باز هم هواهای نفس باعث شد که عده‌ای به بیراهه بروند. حتی بعضی از برادرانش رفتارهای بسیار خصمانه‌ای با او داشتند.

فاطمه برادرش را می‌دید که اولین تصمیمش بعد از شهادت پدر حفظ و نگهداری کلاس‌های درس او بود. شاگردان پدر را دور خودش جمع کرد. به تدریس و تکمیل حوزه علمیه جدش، امام صادق پرداخت و در این راستا گام‌های بزرگی برداشت.

فاطمه می‌دید که روز به روز موقعیت امام رضا در مدینه بهتر می‌شود. شخصیت‌های علمی و سیاسی و اجتماعی دور او جمع می‌شدند.

او برادر را می‌دید که همیشه با مردم است. از مشکلاتشان خبر دارد و مسائل مختلف اجتماعی برایش مهم است.

موضع او در برابر هارون همچون موضع پدر بزرگوارش بود. او در این راه کوچک‌ترین عقب‌نشینی نکرد. امامت خود را آشکار کرد و این خود مخالفت با حکومت هارون بود. او هرگز حکومت هارون را تأیید نکرد. هر روز افرادی می‌آمدند و به حضرت رضا می‌گفتند که امامت خود را آشکار نکنند و در این باره صریح سخن نگویند چون ممکن بود هارون آسیبی به او برساند.

صنوان بن یحیی نزد وی آمد و گفت: «شما امر بسیار مهمی را آشکار نمودید و ما ترس از آن داریم که به شما گزند برسد.» امام رضا گفت: «او هر چه می‌خواهد تلاش کند، ولی بر من راهی ندارد.»

محمد بن سنان که یکی از دوستان حضرت رضا بود، به او گفت: «شما بعد از پدرتان امامت خود را آشکار ساختید، با اینکه از شمشیر هارون خون می‌چکد!»

امام در پاسخ گفت: «سخنی از رسول خدا مرا بر این کار جرئت داد، آنجا که فرمود: "اگر ابوجهل از سر من یک تار مو بگیرد، گواهی دهید که من پیامبر خدا نیستم." و اگر هارون از سر من یک تار مو بگیرد، گواهی دهید که من امام نیستم.» امام رضا با این حرف با کنایه‌ای رسا، هارون را ابوجهل عصر خود خواند و این مطلب را آشکار کرد که ماجرای من و هارون مثل ماجرای پیامبر و ابوجهل است، ماجرای حق و باطل است که در هر عصری به شکلی آشکار می‌گردد.

فاطمه در همه کارها مثل پدر و برادرش بود. همیشه و قبل از هر چیز و بعد از هر چیز بنده خالص خدا بود. همه چیز را در بندگی خدا می دانست. با خداوند راز و نیاز می کرد و همچون پدر و برادر سجده هایش بسیار طولانی می شد. او راز و نیازها و سجده های طولانی پدر را دیده بود و اینک برادر را. بارها شنیده بود که برادر در سجده طولانی اش می گفت: «خدایا، اگر تو را اطاعت کنم، حمد و سپاس مخصوص توست. و اگر نافرمانی بود، دلیل و عذری برایم نخواهد بود. من و دیگران در احسان تو شرکتی نداریم، اگر به راه خطا رفتیم، معذور نیست. اگر نیکی به من می رسد، از جانب توست. ای خدای بزرگ، مردان و زنان با ایمان را در مشرق و مغرب، در هر کجا که هستند، پیامرز.»

و زمان هایی دیده بود که برادر در سجده هایش پانصد بار می گفت: «سبحان الله»

مادر می گفت: «معصومه جان، بعد از پدرت، به خدا سوگند مردی را ندیدم که با تقواتر از برادرت باشد و در همه وقت به یاد خدا باشد و بیشتر از او از خدا بترسد.»
از دیگر چیزهایی که علی بن موسی روی آن تأکید داشت، روزه سه روز در ماه بود.

برادر می گفت: «سه روز روزه گرفتن هر ماه، معادل روزه گرفتن همه روزهای سال است.»

و از دیگر مسائلی که پدر و برادر روی آن تأکید داشتند، نماز

اول وقت بود، که فاطمه هم همیشه روی آن تأکید داشت، حرف‌های پدر و برادر همیشه حجت بود.

امامت برادر با اتفاق‌های تلخ شروع شده بود. یکی از تلخ‌ترین حادثه‌ها به وجود آمدن گروه واقفیه بود. گروهی که در برابر برادر ایستادند و سبب خوشحالی دشمنان شدند. امام رضا پیوسته می‌گفت: «اختلافات داخلی و مسائلی از این قبیل، آب به آسیاب دشمن ریختن است.»

فاطمه به برادر چشم دوخته بود. چشم‌هایش غمگین بود. ولی در همه حال رفتارش آرام بود و حرف‌هایش منطقی. برادر با مادر حرف می‌زد. از کسانی می‌گفت که دوست بودند اما دشمن شدند. آشنا بودند اما غریبه شدند.

فاطمه به فکر فرو رفته بود، به گروه واقفیه فکر می‌کرد... وقتی امام کاظم در زندان بود، نمایندگانی داشت که رابط او با مردم بودند. آنها از شیعیان و دوستان امام، خمس و مبالغ دیگر را می‌گرفتند و در راه‌های صحیح به مصرف می‌رساندند. این نمایندگان کسانی بودند از قبیل علی بن حمزه بطائنی، زیاد بن مروان قندی، عثمان بن عیسی رواسی، حامد بن ابی بشر سراج و...

پول‌های زیادی نزد این افراد جمع شده بود. اینها همه از دوستان امام بودند. ولی پول‌پرستی و دنیاخواهی سبب شد که کم‌کم این افراد هم منکر وفات امام کاظم شوند و فرقه واقفیه را

به وجود آورند. این افراد و طرفدارانشان را به این خاطر واقفی می‌گفتند که در اعتقاد به هفت امام متوقف شدند و امامان بعد را نپذیرفتند. این گروه که به اسم هفت امامی معروفند، حادثه جدیدی را در تاریخ تشیع پدید آوردند. امام رضا برای آنها دلیل آورد و حجت را بر آنها تمام کرد، ولی فقط عده‌ای از آنها دلیل‌های امام را پذیرفتند اما بقیه به دنبال هوس‌های دنیایی خود رفتند.

این اتفاق‌ها شدیداً فکر فاطمه را به خود مشغول می‌کرد. نگران بود، نگران جامعه اسلامی، نگران شیعیان پدر و برادرش و نگران آینده مسلمان‌ها.

روزی از روزها فاطمه همچنان در فکر بود که صدای برادر را شنید که حادثه‌ای را برای مادر و همسرش - خیزران - تعریف می‌کرد:

عثمان بن عیسی یکی از نمایندگان پدر در مصر بود. اموال زیادی نزد او جمع شده بود. برایش پیغام فرستادم که اموال را بفرستد ولی او در کمال گستاخی در جوابم نوشت: «پدرت نمرده است.»

نامه دیگری برایش فرستادم و به او گفتم: «به ما خبر رسیده که پدرم از دنیا رفته است و ما اموال ایشان را تقسیم کردیم.» اما عثمان بن عیسی برآیم نوشت: «حتی اگر امام کاظم آن‌گونه که تو ادعا می‌کنی از دنیا رفته باشد، باز هم او به من نفرمود که اموالش را به تو بسپارم. اگر هم از دنیا نرفته باشد،

پس نباید توقعی از این اموال داشته باشی.»

فاطمه به مادر گفت: «امروز که به مسجد رفته بودم، شنیدم که علی بن موسی گروهک واقفیه را ملعون و کافر خوانده و مردم را از هم‌نشینی و مصاحبت با این فرقه برحذر داشته است.»

او در ادامه گفت: «واقفی‌ها از حق منحرف شده‌اند و آلوده به گناهند، اگر با همین عقیده بمیرند، جایگاهشان دوزخ است.»
مادر گفت: «مشکل فقط فرقه واقفیه نیست. بعضی از برادرانت هم مقصرند و در مورد جانشینی و امامت برادرت مشکل درست کرده‌اند. در صورتی که پدرت بارها و بارها علی را امام بعد از خود معرفی کرده بود.»

این اتفاق‌ها فاطمه را غمگین‌تر می‌کرد. مشکلات از هر طرف برادر را احاطه کرده بود. با صدای گرفته گفت: «مادر؟ برادرها دیگر چرا؟ دشمن که دشمن است، ولی آنها چرا؟»
مادر گفت: «بله، معصومه جان... برادرانت چرا؟»

ماجراها ادامه پیدا کرد، طوری که به نظر می‌رسید پایانی برای این حرف و حدیث‌ها نیست.

علی بن اسباط نزد امام رضا آمد و گفت: «مردی نزد برادرت ابراهیم رفته و برادرت به او گفته بود پدرت وفات نیافته است. آیا شما نیز مانند ابراهیم چنین عقیده‌ای دارید؟»

امام گفت: «شگفتا! آیا رسول خدا می‌میرد، ولی پدرم نمی‌میرد؟ سوگند به خدا پدرم وفات کرد، چنان که رسول خدا وفات کرد. خداوند متعال از لحظه وفات پیامبر به بعد و زمان‌های بعد از آن، به طور پیگیر این دین را بر عجم‌زادگان منت گذاشت. ولی بعضی از خویشان پیامبر به خاطر عدم شایستگی‌شان به این توفیق دست نیافتند. تا کنون شنیده‌ای که برادران یوسف با یوسف چه کردند و یوسف چه ستم‌ها و آزارها از برادرانش دید؟»

فاطمه سعی کرد با دیگر برادران صحبت کند و تا آنجا که امکان دارد از این تفرقه جلوگیری کند. دلیل می‌آورد. بحث می‌کرد. حرف‌های پدر را در مورد امامت علی بن موسی بازگو می‌کرد، ولی بعضی برادران همچنان ساز مخالف می‌زدند. یکی دیگر از برادران زید بود که به او زیدالنار می‌گفتند. او هم به خاطر مقام پرستی، امامت برادرش، علی بن موسی را نمی‌پذیرفت و مردم را به سوی خود دعوت می‌کرد. امام رضا با او صحبت کرد. اما هر چه با او سخن گفت و دلیل آورد بی‌نتیجه بود و سرانجام سوگند یاد کرد که دیگر با او سخن نگوید. ولی کسانی هم بودند که حامی و همراه علی بودند، یاور واقعی. کسی که برادر واقعی بود: او احمد بن موسی بود، معروف به شاهچراغ.

علی بن موسی و فاطمه از یک مادر بودند و احمد بن موسی

از مادری دیگر. فاطمه ایشان را گرامی می‌داشت و به وی علاقه‌مند بود. او نه تنها محبوب خانواده و آشنایان و بستگان بود، بلکه مردم هم برایش احترام زیادی قائل بودند. وقتی خبر شهادت امام کاظم در مدینه پیچید، جمعیتی برای بیعت با او و به عنوان پذیرش جانشینی و امامت او به مسجد رفتند. زیرا که احمد بن موسی دارای کرامت‌های زیاد و مقام بالایی بود. مردم تصور کردند امام بعد از امام کاظم اوست و با او بیعت کردند. او از مردم بیعت گرفت. سپس بالای منبر رفت و با کلام شیوای خود خطبه‌ای خواند و گفت: «ای مردم! شما همه با من بیعت کردید، ولی بدانید که من با برادرم علی بن موسی‌الرضا بیعت کرده‌ام. او امام و جانشین پدرم است. او ولی خداست و بر من و شما از جانب خدا و رسولش واجب است که هر چه او به ما امر می‌کند، اطاعت کنیم.»

احمد بن موسی سخن می‌گفت و جمعیت در سکوت گوش می‌دادند. همه سخنانش را پذیرفتند و کسی با او مخالفتی نکرد. آن‌گاه دسته‌جمعی از مسجد بیرون آمدند، در حالی که احمد بن موسی در پیشاپیش آنها گام برمی‌داشت، همه با هم به خانه امام رضا رفتند و با او بیعت کردند. امام رضا در حق احمد بن موسی دعا کرد. احمد بن موسی از آن پس همیشه همراه و همگام برادر بود و یار و پشتیبانش.

ناگهان در شهر خبری دهان به دهان گشت. خبر این بود که

یکی از علویان به نام محمد بن جعفر بر ضد حکومت هارون قیام کرده است. هارون در بغداد یکی از دژخیمان خون خوار خود به نام جلودی را برای سرکوب شورشیان به مدینه فرستاد و به او دستور داد که اگر بر محمد بن جعفر پیروز شد، گردنش را بزند. آن‌گاه خانه‌های علویان را غارت کند، طوری که برای زنان آنان جز یک لباس نگذارد. جلودی با لشکر خود وارد مدینه شد. بر محمد بن جعفر پیروز شد و گردنش را زد. سپس خانه‌های علویان را غارت کرد. آن روز فاطمه هم شاهد این جریان دل‌خراش بود. او برای در امان ماندن به خانه برادرش علی رفته بود. لشکریان جلودی خانه علویان را غارت کردند. وقتی که این مرد خون‌خوار و لشکرش به در خانه امام رضا رسیدند و به آنجا حمله بردند، اهل خانه از قبل آماده بودند. امام رضا همه زنان خانه را در اتاقی جای داد. خودش جلو در اتاق ایستاد. جلودی رو در روی امام قرار گرفت. مردی با چشمان ریز و شرارت‌آمیز، صورتی خشن و قلبی سنگ و تهی. غرش صدایش به گوش رسید: «باید وارد اتاق شوم و لباس‌های زنان جز یک دست، همه را ببرم.»

فاطمه که سعی داشت همه را آرام کند، صدای محکم برادر را شنید: «من خودم لباس‌های آنها را می‌آورم و به تو تحویل می‌دهم.»

جلودی نعره زد: «نه، من باید وارد اتاق شوم.»

یکی از زن‌ها به فاطمه گفت: «نکند داخل شود؟»

فاطمه با اطمینان گفت: «نه... برادر همچون کوهی جلوی او ایستاده است. نمی‌گذارد این مرد پلید داخل اتاق شود. مطمئنم.»

این بار صدای امام رضا رنگ خشونت به خود گرفت: «همین که گفتم... من نمی‌گذارم وارد اتاق شوی. سوگند به خدا خودم لباس‌های آنها را می‌گیرم و به تو تحویل می‌دهم.»

جلودی یک قدم به جلو برداشت. گستاخ و خون‌ریز بود. اصرار می‌کرد و در خشونت نظیر نداشت. ولی امام با سرسختی جلوی او ایستاد و مانع شد، در حالی که لشکریان جلودی با سرنیزه و شمشیر ایستاده بودند و منتظر دستور فرمانده‌شان بودند.

این مرد خون‌ریز که به آسانی گردن می‌زد و شمشیرش بدن‌ها را تکه‌تکه می‌کرد، بالاخره در مقابل امام تسلیم شد. قدرتی در صدای امام بود که او نمی‌شناخت و تجربه نکرده بود. هر چه بود او نتوانست پایش را داخل اتاق بگذارد.

فاطمه با خود گفت: «بعضی وقت‌ها قدرت کلام بالاتر از قدرت شمشیر است.»

امام وارد اتاق شد. لباس‌های اضافی زنان، گوشواره‌ها و زیورآلات و آنچه در اتاق بود، همه را برداشت و به جلودی تحویل داد و او را از جلوی در خانه دور کرد.

فاطمه در حال نماز بود. از سجده طولانی نمازش برخاست.

رو به مادر کرد و گفت: «نفرین برادر در حق برمکیان هوس باز و حيله گر اثر کرده است.»

مادر گفت: «بله، آن هم به دست ظالمی دیگر...»

برمکیان چه کسانی بودند و راه و روششان چگونه بود؟ در زمان خلافت هارون خاندانی به نام برمکیان پست‌های حساسی را در دست داشتند و رگ و ریشه کشور اسلامی به دستشان افتاده بود.

یحیی بن خالد بن جعفر برمکی وزیر هارون شده بود و پسرانش فضل و جعفر هم مدتی وزیر هارون شدند.

خوش‌گذرانی‌ها و بریز و بیاش‌های برمکیان و بخشش‌های بی‌حد آنان از کیسه خلیفه، آنها را معروف کرده بود و به سخاوت مشهور شده و محبوب همگان بودند. احتمال آن می‌رفت که در آینده زمام کشور را در دست گیرند.

برمکیان برای حفظ موقعیت خود با امامان و خاندان علوی مخالفت می‌کردند. چرا که امامان و پیروانشان هرگز حاضر نبودند که کشور اسلامی در دست برمکیان هوس‌باز و حيله گر باشد.

یحیی بن خالد همان کسی بود که با حيله‌گری هارون را بر ضد امام کاظم تحریک کرد. او به علی بن اسماعیل - برادرزاده امام کاظم - پول زیادی داد تا هارون را علیه امام تحریک کند و سبب اذیت و آزار ایشان شود.

و همین یحیی بن خالد برمکی بود که در مورد امام رضا نیز

همین رویه را پیشه کرد و هارون را علیه امام رضا تحریک می‌کرد و سعی می‌کرد به راه‌های مختلف هارون را نسبت به امام بدبین کند.

امام رضا در برابر برمکیان موضع قاطعی داشت. همیشه از آنها انتقاد می‌کرد و دشمنی آنها را با اسلام و خاندان رسالت افشا می‌کرد.

آن سال امام رضا به حج رفته بود. در صحرای عرفات مشغول عبادت بود. در سکوت سرش را پایین انداخته بود. یکی از یاران علت را پرسید و امام گفت: «برمکیان را نفرین می‌کردم، به خاطر ستم‌هایی که به پدرم کردند. اینک خداوند نفرین مرا در مورد آنها به استجابت رسانید.»

امام به مینا رفت. یحیی بن خالد برمکی هم آنجا بود. سرش را پوشانده بود تا از گرد و غبار در امان بماند و از جلوی امام عبور کرد و رفت.

همین که چشم امام به او افتاد، گفت: «او و خاندانش نمی‌دانند که در همین سال چه بر سرشان خواهد آمد. او که اینک خود را از گرد و غبار می‌پوشاند، نمی‌داند که به زودی به خاک سیاه می‌نشیند.»

این اتفاق و حرف‌های امام درست چند روز قبل از براندازیشان بود. هارون هم آن سال به سفر حج رفته بود. هنگامی که کاروان هارون به بغداد برگشت تصمیم خود را عملی

کرد. او که از مدت‌ها قبل از دست برمکیان ناراحت و خشمگین بود، خشم خود را علنی کرد. برمکیان تار و مار شدند. به دستور هارون عده‌ای از آنها را کشتند و عده‌ای دربه‌در شدند. جعفر برمکی هم کشته شد و بدنش را قطعه‌قطعه کردند، چرا که هارون از قدرت و اقتدار برمکیان احساس خطر کرده بود. خاندان برمکی دیگر پا نگرفت، طوری که محمد بن عبدالرحمن هاشمی یک سال بعد از براندازی آنها می‌گفت: «روز عید قربان بود. به خانه‌ام رفتم. دیدم زنی فرتوت با لباس‌های مندرس نزد مادرم نشسته است و از گذشته‌ها سخن می‌گوید. مادرم رو به من کرد و پرسید: «این زن را می‌شناسی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این زن، عبادۀ مادر جعفر برمکی است.»

باورم نمی‌شد که این زن فرتوت، همان زن قدرتمند و بانفوذ خاندان برمکی باشد. کمی با او صحبت کردم. در ضمن حرف‌هایش گفت: «سال گذشته روز عید قربان بود. نزد پسر جعفر رفتم. چهارصد کنیز در خدمت من ایستاده بودند. در عین حال با خود می‌گفتم که پسر جعفر در حق من کوتاهی کرده است. ولی امروز که عید قربان است، تنها آرزویم این است که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را زیرانداز و دیگری را روانداز خود قرار دهم.»

محمد بن عبدالرحمن گفت: «پانصد درهم به او صدقه دادم

و او بسیار خوشحال شد.»

فاطمه چندین خلیفه را در زمان خود دید. در زمان امامت امام رضا، هارون فرزند ارشد خود محمدامین را که مادرش زبیده بود، ولیعهد خود قرار داد و از مردم برای او بیعت گرفت. آن‌گاه عبدالله مأمون را به عنوان ولیعهد دوم یعنی خلیفه بعد از امین قرار داد. پس از این اعلان و معرفی، در سال ۱۹۳ هجری هارون برای سرکوبی شورشیان خراسان شخصاً همراه پسرش مأمون به آنجا سفر کرد. در همان سال بود که هارون در سرزمین طوس خراسان از دنیا رفت.

پس از مرگ هارون، مردم در بغداد با امین بیعت کردند و در همه جا امین به عنوان خلیفه معرفی شد.

امین از همان ابتدای کار سرگرم عیاشی و خوش‌گذرانی شد. از طرفی با برادرش مأمون ناسازگاری می‌کرد و برخلاف حرفی که پدرش زده بود، پسرش موسی را ولیعهد خود اعلام کرد. به خاطر تفریح و خوش‌گذرانی‌های زیاد و همچنین درگیری امین با برادرش مأمون، امام رضا از آزادی نسبی برخوردار شده بود. امام از این آزادی کمال استفاده را برد. او در جهت تربیت شاگردان و تحکیم و گسترش شیعه قدم‌های استوار و ماندگاری برداشت. در عین حال به مشکلات و نیازهای شیعیان توجه داشت و در رفع آنها می‌کوشید و به کارهایشان رسیدگی می‌کرد.

دهم رجب سال ۱۹۵ هجری بود. روشنی بامداد بر فضای بیرون دمیده بود. پگاه سر کشیده بود که کودکی نورانی پا به عرصه وجود گذاشت.

- فاطمه جان تو عمه شده‌ای... خداوند به برادرت یک پسر عطا کرده است.

فاطمه نماز می‌خواند و دست به دعا برداشته بود. این صدای نجمه خاتون بود که از شوق می‌لرزید.

فاطمه و مادر به بالین خیزران رفتند تا نوزاد را از نزدیک ببینند. در این هنگام امام رضا هم وارد اتاق شد. نوزاد را بلند کرد و در گهواره گذاشت و نام محمد بر او نهاد.

مادرش خیزران از بهترین بانوان زمان خود بود. خیزران از اهالی نوبه بود، سرزمینی در آفریقا و نزدیک مصر. او از طایفه ماریه قبطیه بود.

امام رضا لبخند می‌زد. با صدای آرامی گفت: «من دارای فرزندی شده‌ام که همچون موسی بن عمران گشاینده دریاهاست. همچون عیسی بن مریم که مادرش در قداست و پاکی بی‌همتاست، مادر این پسر نیز پاک و پاکیزه آفریده شده است.»

این اولین و آخرین فرزند امام بود.

امام رضا نماز شکر به جای آورد.

فاطمه نزد محمد نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. چقدر

شبهه برادر بود و چقدر نورانی و زیبا.

فاطمه، محمد را در آغوش گرفت. خدا را شکر می کرد که با به دنیا آمدن محمد جلوی بسیاری از حرفها و حدیثها گرفته شده است. به یاد نامه ابن قیاما افتاد که در آن برای برادر نوشته بود: «چگونه تو امام هستی، ولی فرزندی نداری؟»

امام رضا در پاسخ نوشت: «تو چه می دانی که من دارای فرزند نخواهم شد؟ سوگند به پروردگارم که خداوند پسری به من عنایت کند و به وسیله او حق و باطل را از هم جدا سازد.» از آن پس امام رضا هر چه از محمد یاد می کرد به عنوان فرزندی بود پر از خیر و برکت و پسری با صفتهای نیکو و پسندیده.

فاطمه اگر روزی محمد را نمی دید دل تنگش می شد. محمد هم اینگونه بود و دوست داشت همیشه عمه در کنارش باشد. حالا دیگر محمد تقریباً چهار ساله بود. باهوش بود و بسیار داناتر از سنش. در جریان مشکلات پدر قرار داشت. ساعتها با عمه بحث و گفتگو می کرد. از او می خواست از گذشتهها برایش بگوید. از پدر بزرگ و امامهای قبل، از جد پدری و مادری، از حضرت فاطمه و از پیامبر. بعضی وقتها مدتها می نشست و به فکر فرو می رفت.

یکی از همین روزها که نشسته بود، دستهایش را به زمین زد، سر به آسمان بلند کرد و به فکر فرو رفت. فکر کردنش از همیشه طولانی تر شد. امام رضا رو به پسرش کرد و گفت: «جانم

به قربانت، چرا فکر کردنت این قدر طولانی شد؟»
 محمد گفت: «درباره ستم‌هایی که به مادرمان فاطمه کردند،
 فکر می‌کنم. کاش می‌توانستم آن ستمکاران را به سزای
 عملشان برسانم.»

امام به او نزدیک شد. بین دو چشم او را بوسید و سپس
 گفت: «پدر و مادرم به فدایت، تو سزاوار مقام امامت هستی.»

مادر بارها به فاطمه گفته بود: «علامتی که بین دو شانه
 محمد است درست مثل علامت روی شانه پدرت است، دقیقاً
 در همان جا و همان شکل...»

حسن بن جهم نزد امام رضا نشسته بود. امام، محمد را
 خواست. او را روی پاهایش نشاند و گفت: «پیراهنش را در
 بیاور.»

محمد آرام نشسته بود. حسن بن جهم پیراهن او را در آورد
 و امام گفت: «بین دو شانه‌اش را نگاه کن.»

حسن بن جهم نگاه کرد. بین دو شانه، نشانه‌ای همچون
 مهر بود که در گوشت فرو رفته بود.

امام گفت: «این علامت مهر را می‌بینی؟ پدرم نیز همین
 علامت را درست در همین جا داشت.»

در مدینه چه بسیار نیازمندانی بودند که کمک‌های فراوانی
 دریافت می‌کردند و هرگز نفهمیدند کسی که به آنها کمک

می کند کسی نیست جز دختر امام کاظم، فاطمه معصومه. و این همان رویه پدر بود و برادر...

یسع بن حمزه تعریف می کرد:

در مجلس امام رضا بودم و با ایشان گفت و گو می کردم. جمعیت بسیاری آنجا بودند و از مسائل حلال و حرام می پرسیدند. در این هنگام ناگهان مردی بلندقامت و گندمگون وارد شد و گفت: «سلام بر تو ای پسر رسول خدا، من یکی از دوستان شما و دوستان پدران و اجداد شما هستم. از سفر حج می آییم، ولی اندوخته ام تمام شده، به گونه ای که آن قدر ندارم تا با آن به اندازه مسیر یک منزلگاه بروم. اگر صلاح می دانید مقداری توشه راه به من بدهید تا به وطنم برسم. خداوند به من نعمت داده و در شهر خودم ثروتمند هستم. وقتی به شهرم رسیدم، معادل همان مقدار صدقه می دهم. خودم فقیر و مستحق صدقه نیستم.»

امام رضا به او گفت: «بنشین!»

سپس رو به دیگران کرد و با آنها مشغول گفت و گو شد. زمانی رسید که همه رفتند. فقط امام و سلیمان جعفری و خیثمه و من ماندیم. در این هنگام امام رضا گفت: «اجازه می دهید به اندرون بروم؟»

سلیمان گفت: «بفرمایید ... خداوند کار شما را پیش ببرد.»

امام برخاست و به اندرون خانه رفت. کمی بعد بیرون آمد.

در اتاق را بست. دستش را از پنجره بالای در، بیرون آورد و به آن حاجی درمانده گفت: «این دویست درهم را بگیر و مخارج سفرت را با آن تأمین کن. وقتی به وطنت رسیدی، لازم نیست این پول را از جانب من به فقرا صدقه بدهی. آن را به تو بخشیدم. برو که بهتر است نه من تو را ببینم و نه تو مرا.»

آن مرد با سپاسگزاری به سوی وطنش رفت. سلیمان به امام گفت: «فدایت کردم، لطف و مرحمت فراوان کردی. ولی چرا پول را از بالای پنجره دادی و روی خود را از آن مسافر پوشاندی؟»

امام رضا در پاسخ گفت: «از آن ترسیدم که مبادا وقتی با او رو در رو شوم، خواری تقاضایش را در چهره‌اش ببینم. آیا شنیده‌ای که رسول خدا فرمود: "آن کسی که احسان خود را بیپوشاند، پاداش او برابر پاداش هفتاد حج مستحبی است. و آن کس که آشکارا گناه کند درمانده بیچاره است و آن کس که آن را بیپوشاند، زیر پوشش آمرزش خداست." و آیا سخن یکی از پیشینیان را شنیده‌ای که در تعریف از محبوبش می‌گوید: "هرگاه برای رفع نیازی نزد او بروم، به سوی اهل خانه‌ام باز می‌گردم، در حالی که آبرویم در جای خود باقیست."»

پنج سال از خلافت امین گذشته بود. در این مدت همیشه بین او و برادرش مأمون ناسازگاری و درگیری بود. امین از یک طرف سرگرم خوش‌گذرانی‌ها و هوس‌بازی‌هایش بود و از

طرف دیگر برخلاف حرف پدرش، پسرش را به عنوان ولیعهد خود اعلام کرد.

در این بین مأمون نیز در خراسان دم از خلافت زد و سرانجام جنگ سختی بین دو برادر در گرفت.

مأمون لشکری مجهز و به فرماندهی طاهر بن حسین - معروف به طاهر ذوالیمینین - و هرثمه را به سوی بغداد فرستاد. پیشروی لشکر مأمون در بغداد، به قدری عرصه را بر لشکریان امین تنگ کرد که نزدیک بود لشکریان او از گرسنگی و تشنگی بمیرند. در این هنگام امین برای هرثمه نامه نوشت که به من امان بده تا نزد تو آیم. هرثمه امان او را پذیرفت. امین سوار کشتی شد و خود را به هرثمه رساند. هرثمه پیشانی او را بوسید و با او گرم گرفت. ولی سپاه طاهر به دستور فرمانده‌شان امین را دستگیر کردند و به دستور طاهر آن قدر به او شمشیر زدند تا کشته شد. آن‌گاه سرش را از بدنش جدا کردند و طاهر آن را برای مأمون فرستاد.

از بی‌وفایی روزگار همین بس که مأمون دستور داد سر بریده برادرش امین را در حیاط خانه‌اش بر چوبی نصب کردند. سپس سپاهیان خود را خواست. هر کدام از آنها از کنار سر رد می‌شدند و او را لعنت می‌کردند و جایزه می‌گرفتند.

سرانجام یک نفر خراسانی وارد شد و به او گفتند: «صاحب سر را لعنت کن.» او گفت: «لعنت خدا بر پدر و مادرش!» همین موضوع سبب شرمندگی و افتضاح شد. مأمون

همان‌دم دستور داد سر بریده را از بالای چوب برداشتند و شستند و به بغداد فرستادند تا در کنار جسدش دفن شود.

به این ترتیب مأمون به عنوان هفتمین خلیفه عباسی بر مسند خلافت نشست و زمام امور کشور پهناور اسلامی، که در آن زمان بزرگ‌ترین کشور جهان بود، را به دست گرفت.

خبر خلافت مأمون در مدینه پیچیده بود. هر کس چیزی می‌گفت. محمد لحظه‌ای از پدر دور نمی‌شد. خیزران ناراحت بود. فاطمه معصومه و مادر مضطرب بودند. خبر این بود که مأمون از امام رضا دعوت کرده است تا به خراسان برود. فاطمه معصومه نزد برادر رفت و گفت: «برادر جان، بوی خطر به مشام می‌رسد. مأمون آدم خطرناکی است...»

- می‌دانم فاطمه جان... مأمون نقشه‌ای در سر دارد... دعوت

او را نپذیرفتم...

ولی مأمون اصرار می‌کرد. نامه پشت نامه، پیام پشت پیام.

امام همچنان در رد این دعوت اصرار داشت.

فاطمه نگران بود که مبادا برادر مجبور به رفتن شود. بعد از

پدر، بزرگ‌ترین تکیه‌گاه فاطمه، برادرش بود. بیست و پنج سال

از او بزرگ‌تر بود و از هر جهت راهنما و مونسش. او و امام تنها

فرزندان نجمه خاتون بودند. مادر همیشه می‌گفت: «ذی‌القعدة

برایم ماه مبارکی است، چرا که برادرت در این ماه به دنیا آمد و

بیست و پنج سال بعد، تو را هم خداوند در همین ماه به من

عطا فرمود.»

فاطمه با خود می گفت: «خداوندا... آیا برادر مجبور به رفتن می شود؟ آیا مأمون می خواهد آسیبی به او برساند؟»

و از امام می پرسید: «برادر، چرا مأمون این قدر اصرار به رفتن شما به خراسان دارد؟»

محمد هم در کنار پدر نشسته بود. او هم همین سؤال را داشت و همین نگرانی را...

امام دستی بر سر محمد کشید. او را بیشتر به خود نزدیک کرد و گفت: «مأمون از چند جهت خلافت خود را متزلزل می بیند و برای دوام حکومتش خیلی نگران است. چرا که: علویان و طرفدارانشان از حکومت عباسیان دلی پریشان و پررنج دارند و هرگز حکومت او را تأیید نمی کنند، بلکه در هر فرصت و در هر منطقه ای با آن مخالفت می کنند. عباسیان و طرفدارانشان دل خوشی از مأمون ندارند. چون او، برادرش امین را کشت و سر بریده اش را برای نمایش قدرت، روی چوبی در خانه اش نصب کرد. این کار موجب رنجش عباسیان شد. چرا که عباسیان امین را ولیعهد رسمی و مشروع هارون می دانستند. آنها امین، پسر زبیده که بانوی برجسته ای از خانواده عباسی بود را به مأمون پسر مراجل که یک کنیز غیرعرب بود، نمی فروشند. بسیاری از عرب ها به خاطر تعصبشان، به برتری نژاد عرب معتقدند و هرگز حاضر نیستند حکومت مأمون را بپذیرند. زیرا می بینند که او ارتباطش با

ایرانیان بیشتر است.»

فاطمه گفت: «بله، من هم این را زیاد شنیده‌ام. می‌گویند چون مادر مأمون ایرانی است، او هم با ایرانیان است.»
 امام گفت: «بله، مربی و معلم او هم فضل بن سهل، ایرانی بود که اینک دو پست حساس کشور یعنی فرماندهی نظامی و نخست‌وزیری را به دست گرفته است. همچنین مشاور مخصوصش، یحیی بن اکثم، خراسانی است و بسیاری از افراد دیگر.»

فاطمه معصومه و محمد با دقت به حرف‌های امام گوش می‌داد. امام ادامه داد: دیگر اینکه ایرانیان و خراسانیان به طور فطری طرفدار و دوستدار خاندان رسالت هستند و به علویان تمایل دارند. از این رو مأمون که یک نفر عباسی و رو در روی خاندان رسالت قرار دارد، نمی‌تواند در میان آنها پایگاه عقیدتی و مردمی داشته باشد و به او اعتماد کنند. با توجه به اینکه پدرش هارون قاتل پدرمان امام کاظم بود.»

امام سکوت کرد. اشک در چشم‌هایش جمع شد و به یاد زندان‌ها و رنج‌های پدر افتاد. فاطمه هم پرده‌ای از اشک جلوی چشمانش کشیده شد. چقدر دل‌تنگ پدر بود! و چقدر همیشه جای خالی‌اش را احساس می‌کرد. به خصوص که در این روزها مادر مریض احوال بود و حال خوشی نداشت.

امام گفت: «بله و مسئله آخر اینکه شیعیان در هر کجا هستند ولایت و رهبری غیر امامان را حکومت ناحق می‌دانند و

معتقد به حکومت برحق امامان هستند. همین مسائل سبب می‌شود که مأمون در مورد دوام حکومتش نگران باشد و چاره‌ای جز این نبیند که هر چه زودتر اقدامی جدی کند و با روشی منطقی و قابل قبول به علاج واقعه قبل از وقوعش بپردازد.»

فاطمه گفت: «بله، و بهترین راهی که به نظرش رسید این بود که شما را که در ایران و در میان علویان و بسیاری جاهای دیگر پایگاه مردمی استوار و محکمی دارید به خراسان دعوت کند. خلافت یا ولایتعهدی را به شما بسپارد و به این طریق از خطرهای جدی پیشگیری کند.»

امام گفت: «بله، این دعوت به ظاهر چنین است که مأمون شیعه حقیقی است و به راستی می‌خواهد که فردی از خاندان رسالت بر مسند خلافت بنشیند و به حق حکومت کند. ولی من و همه اطرافیان می‌دانیم که مأمون برای حفظ قدرت این کار را کرده است و می‌خواهد از من به عنوان پلی برای مقاصد شوم خود استفاده کند و با این ترفند چند صباحی بیشتر حکومت کند.»

نامه‌ها ادامه داشت، نامه‌هایی که بوی حيله و نیرنگ از آنها به مشام می‌رسید. هر روز پیکی می‌رسید. مأمون پافشاری می‌کرد. امام هم عذر و دلیل می‌آورد و جواب رد می‌داد. امام به فاطمه می‌گفت: «مأمون دست‌بردار نیست. شاید

مجبور شوم به خاطر مسائل سیاسی و اجتماعی به این سفر بروم.»

نجمه خاتون بیمار بود. فاطمه از یک طرف نگران برادر بود و از طرف دیگر دل‌واپس مادر. فاطمه بیشتر شب‌ها بیدار می‌ماند و بر بالین مادر می‌نشست. هر چه می‌دانست به کار می‌بست تا مادر بهتر شود، ولی بیماری مادر سخت‌تر می‌شد. هر روز امام می‌آمد و به مادر سر می‌زد. خیزران و محمد می‌آمدند و ساعت‌ها می‌ماندند و در پرستاری نجمه خاتون به فاطمه کمک می‌کردند. محمد دلش نمی‌خواست از کنار مادر بزرگ دور شود.

آن روز هوا دیگر تقریباً تاریک شده بود. ساعتی از اذان گذشته بود که حال مادر بدتر شد. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. محمد هم آنجا بود. فاطمه بغض نفس‌گیرش را به زحمت فرو داد و گفت: «محمد جان به دنبال پدرت برو و بگو زود بیاید.»

پدر برای نماز خواندن در مسجد بود. ساعتی بعد امام و خیزران هم نزد معصومه بودند.

لبخندی آسمانی بر صورت نجمه خاتون نقش بسته بود. چشم‌هایش گاهی به صورت امام بود و گاهی فاطمه. زمانی به خیزران و زمانی به محمد و گاهی به سقف اتاق چشم می‌دوخت. لبخندی که به صورتش بود عمیق‌تر شد. شاید صورت نورانی امام کاظم را می‌دید که تا دقایقی دیگر به سوی

او می‌رود. شاید جایگاه بلند خود را در آن دنیا می‌دید و
 خشنودی بر لب‌های رنگ‌پریده‌اش نقش بسته بود.
 چقدر مرگ ناچیز به نظر می‌رسید، نجمه خاتون مرگ را در
 برابر خود نمی‌دید، بلکه زندگی جاویدان را در کنار همراه
 همیشگی زندگی‌اش می‌دید که آن قدر دل‌تنگش بود.
 امام دست مادر را گرفته بود. فاطمه خم شد و مادر را
 بوسید. امام ساکت بود. قطره‌های اشک پی‌درپی از چشمان امام
 جاری بود. پیشانی مادر را بوسید. محمد، مادر بزرگ را در
 آغوش گرفت. همچنان لبخندی محو روی صورت نجمه خاتون
 بود. پلک‌های چشمش به آهستگی روی هم نشست و دیگر باز
 نشد...

فاطمه دست‌های مادر را روی چشم‌های نمناکش کشید.
 صدای گره خورده و آشنای امام بود که می‌گفت: «انا لله و انا
 الیه راجعون.»
 روح مادر به آسمان‌ها پرواز کرده بود.

امام رضا و پسرش که پنج سال داشت برای انجام حج عمره
 به مکه رفتند. وقتی از سفر برگشتند، محمد قبل از هر کاری به
 سرعت به خانه عمه رفت. از مکه و خانه خدا و صحرای عرفات
 گفت. از آب زمزم و مینا و طواف به دور خانه خدا گفت.
 محمد برای عمه تعریف کرد: «پدر با چشمانی گریان در کنار
 کعبه ایستاده بود و با خانه خدا وداع می‌کرد. گویی این

آخرین بار است که با خانه خدا وداع می‌کند. پس از طواف به مقام ابراهیم رفتیم و در آنجا به نماز ایستادیم.»

محمد غمگین بود. فردای آن روز خیزران برای فاطمه تعریف کرد که از موفق یکی از همراهان امام شنیده است که می‌گفت: «محمد را کنار حجر اسماعیل دیدم که نشسته و به راز و نیاز مشغول است. نشستن او طول کشید. به او گفتم: «فدایت شوم، برخیز.»»

«او گفت: «نمی‌خواهم از اینجا برخیزم، مگر اینکه خدا بخواهد.» در آن هنگام بسیار غمگین بود.

«نزد امام رفتم و ماجرا را گفتم. امام نزد محمد آمد و گفت: «ای محبوب دلم برخیز.»»

«محمد گفت: «نمی‌خواهم از این مکان برخیزم.»»

«امام گفت: «چرا بر نمی‌خیزی؟»»

«محمد گفت: «چگونه برخیزم با اینکه شما را می‌بینم که به گونه‌ای با خانه خدا وداع می‌کنی که گویی دیگر به اینجا بر نمی‌گردی.»»

«امام گفت: «برخیز... محبوب دلم برخیز.»»

«در این هنگام محمد برخاست و همراه پدر حرکت کرد.»

سفر برادر به خراسان

سرانجام گروهی به فرماندهی ابی ضحاک به مدینه آمدند تا امام رضا و همراهانش را به خراسان ببرند. چرا که بالاخره امام مجبور به پذیرفتن این دعوت شوم شده بود.

ساعت‌های قبل از حرکت بود. همه در خانه امام جمع بودند. فاطمه هنوز در غم از دست دادن مادر بود که باید دوری برادر را هم تحمل می‌کرد. آیا این سفر بازگشتی هم داشت؟

محمد لحظه‌ای از کنار پدر دور نمی‌شد و خیزران هر چه می‌کرد نمی‌توانست اشک‌هایش را پنهان کند.

امام غمگین بود. به جایی رفت که همیشه آرامش را در آنجا می‌جست؛ کنار قبر رسول خدا. سجده‌وار سر بر قبرش نهاد و اشک‌هایش را نثار قبر نیای خود کرد.

صدای گریه‌اش بلندتر شد. یکی از یاران جلو رفت و او را دل‌داری داد. ولی امام گفت: «مرا رها کن که برای همیشه از مزار پیامبر دور می‌شوم و در غربت از این دنیا می‌روم...»

اشک از چشمان امام و یارانش می‌جوشید. صدای راز و نیاز

امام با پیامبر نه از زمین که گویی از آسمان به گوش می رسید.
امام به خانه برگشت. از همه بستگانش خواست تا بیایند و
در آنجا جمع شوند.

محمد در کنار پدر نشسته بود. فاطمه به برادر چشم دوخته
بود. دلش می خواست در آخرین ساعت ها دل سیر نگاهش کند.
در سیمای ملکوتی اش خطوط زیادی از سیمای پدر و مادر را
می دید.

برادر سکوت کرده بود، سکوتی که در اعماقش حرف بود،
غلغله بود، همه مه بود و اشک.

امام نگاه پرنفوذش را به همگان دوخت، دوازده هزار دینار
در کنارش بود. آن را بین همه تقسیم کرد و گفت: «من دیگر از
این سفر بر نمی گردم.»

فاطمه همچنان به برادر چشم دوخته بود...

برادر آماده رفتن بود. ابی ضحاک و بقیه فرستادگان مأمون
به دنبالش آمده بودند. امام پرسید: «از کدام راه می رویم؟»
ابی ضحاک گفت: «از راه بصره و اهواز و فارس.» همه
می دانستند که راه دیگری هم هست، یعنی از طریق شهرهای
کوهستانی، کرمانشاه، همدان، قم و... ولی راهی که آنها
می خواستند بروند از اهواز بود و خوزستان و سپس شیراز و
نواحی آن و آن گاه نیشابور.

و باز هم همه می دانستند و فاطمه هم می دانست که چرا

مأمون آن راه را انتخاب کرده است تا امام از آنجا برود. چون اگر از مسیر شهرهای کوهستانی و قم می‌رفتند، شیعیان زیادی در آن نواحی بودند و مأمون ترس از آن داشت که مبادا شیعیان سر راه ایشان جمع شوند و بر ضد حکومت شورش کنند.

محمد دست مادر را گرفته بود و به گرد و غبار قافله نگاه می‌کرد که دور و دورتر می‌شد. در یک طرفش مادر ایستاده بود و طرفی دیگر عمه.

نگاه امام در نگاه محمد گره خورد و سپس در نگاه خواهر و همسرش. پیش از سوار شدن نگاه ممتد و پر علاقه‌ای به همگان کرد و به شهر محبوبش، شهر پیامبر. قافله می‌رفت و این حرف برادر در گوش فاطمه زنگ می‌زد و تکرار می‌شد: «من دیگر از این سفر بر نمی‌گردم.»

- عمه جان، چرا پدر با اینکه راضی به این سفر نبود، ولی سرانجام پذیرفت و رفت؟

فاطمه به محمد نگاه کرد، همان چشمان و همان موها، گیرا و جذاب درست مثل برادر. فاطمه لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «عمه به فدایت شود. پدرت مجبور بود، چون اگر ایستادگی می‌کرد و نمی‌رفت پیش‌بینی می‌شد که بر اثر تهدیدهای مأمون به شهادت برسد. درست است که شهادت با افتخارترین مرگ است ولی پدرت فکر کرد اگر این شهادت در خراسان باشد

نتیجه‌اش بیشتر و مؤثرتر از مدینه خواهد بود.»

چشمان معصومه به اشک نشست. سعی کرد محمد اشک‌هایش را نبیند. کلمات از میان بغض راه خود را باز کردند: «سفر پدرت به خراسان برای گسترش و محکم کردن پایه‌های شیعه و راه پیامبر نقش مهمی دارد. او برای دفاع از حق و حمایت از حقوق مردم می‌رود. سفر او به ایران یکی از عوامل مهم رشد شیعه در آنجا می‌شود.»

محمد با دقت گوش می‌داد و عمه ادامه داد: «حتماً می‌دانی که مأمون خود را شیعه می‌نامد. همیشه مجالس‌های بحث و مناظره تشکیل می‌دهد و عالمان بزرگ اطراف و اکناف را دعوت می‌کند تا در آن مجالس شرکت کنند. حال که پدرت آنجاست، در آن مجالس شرکت می‌کند و هویت، اساس و عقاید اسلامی به ویژه تشیع را روشن می‌کند و درستی عقاید شیعه را ثابت می‌کند. حقانیت اصل اسلام را در برابر غیرمسلمانان و اصل تشیع را در برابر مخالفان به همه می‌شناساند. و دیگر اینکه با اینکه مأمون می‌خواهد از وجود پدرت برای هدف‌های شوم سیاسی خود استفاده کند، ولی من مطمئنم که شیوه زندگی پدرت در خراسان، نقشه‌های شوم مأمون را خنثی می‌کند و چهره پلید و باطن فریب‌کار او را آشکار می‌سازد.»

محمد به عمه چشم دوخته بود. او گفت: «همه می‌دانند که کارهای پدر همیشه از روی حکمت است، حتی اگر به ضرر خودش باشد.»

عمه گفت: «بله، او چیزهای بزرگ‌تری را می‌بیند که شاید خیلی‌ها نبینند. وجود او در خراسان پایگاه مردمی ایشان را چند برابر می‌کند و موقعیت خاندان رسالت را در نظر مردم بالاتر می‌برد. محمد جان، اگر پدرت فقط در مدینه می‌ماند، برکات وجودش این‌گونه که گفتم همه‌گیر نمی‌شد. نارضایتی پدرت از این سفر به خاطر آن بود که ناخشنودی خود را از مأمون آشکار کند، تا مردم فریب او و نقشه‌هایش را نخورند. ایشان از اصل سفر و آثار درخشانش ناراضی نیستند.»

فاطمه دست‌های کوچک محمد را در دست گرفت و گفت: «محمد جان، نور چشمانم، یادگار برادر عزیزتر از جانم، هجرت پدر بزرگوارت از مدینه به خراسان و برکت‌های آن را می‌توان به هجرت پیامبر از مکه به مدینه تشبیه کرد. چرا که پیامبر از خروج از مکه ناراضی بود، ولی از سوی دیگر هجرت ایشان دارای دستاوردهای بزرگ و پیامدهایی بود که هرگز با برکات ماندن ایشان در مکه امکان‌پذیر نمی‌شد.»

خبر می‌رسید که امام در مسیر راه به هر شهر و روستایی که می‌رسد با استقبال و احساسات پاک و پرشور مردم روبه‌رو می‌شود. مردم با احترام به دیدارش می‌رفتند. سرانجام به نیشابور رسیدند. جمعیت عظیمی برای استقبال از ایشان آمده بودند. امام برای مردم سخنرانی کرد و به آنان گفت که از طرف خدا، امام مردم است، نه از طرف مأمون. سرانجام امام وارد مرو

شد و مورد استقبال مأمون و همراهان قرار گرفت. به خانه مخصوصی که برای ایشان آماده شده بود، وارد شد.

مأمون اول به امام پیشنهاد خلافت را داد، ولی امام شدیداً از پذیرفتن آن خودداری کرد. مدت‌ها مأمون می‌کوشید که امام را به پذیرش این مقام قانع کند، ولی موفق نمی‌شد.

مأمون به امام گفت: «ای فرزند رسول خدا، من به فضیلت، علم، زهد، پارسایی و خداپرستی‌ات پی بردم و دیدم که تو از من به خلافت سزاوارتری.»

امام پاسخ داد: «با پارسایی در دنیا امید نجات از شر آن را دارم. با خویشتن‌داری از گناهان، امید به دریافت بهره‌ها دارم و با فروتنی در دنیا مقام عالی نزد خدا می‌طلبم.»

مأمون گفت: «می‌خواهم خود را از خلافت معزول کنم و آن را به تو واگذارم و خود نیز با تو بیعت کنم.»

امام پاسخ داد: «اگر این خلافت از آن توست، پس تو حق نداری این جامه‌خدایی را از تن خود در بیاوری و بر قامت شخص دیگری بیوشانی. و اگر خلافت مال تو نیست، پس چگونه چیزی را که مال تو نیست، به من می‌بخشایی؟»

با این همه مأمون گفت: «تو ناگزیری که آن را بپذیری.» امام پاسخ داد: «هرگز این کار را از روی اختیار انجام نمی‌دهم.»

روزها و روزها مأمون با امام گفت‌وگو می‌کرد و می‌کوشید که امام را متقاعد کند تا مقام خلافت را بپذیرد.

این تلاش‌ها و اصرارهای مأمون حدود دو ماه طول کشید و امام همچنان درخواستش را رد می‌کرد.

خبرها به مدینه می‌رسید. همه از پیشنهاد خلافت و نپذیرفتن امام حرف می‌زدند.

- عمه، چرا مأمون این قدر اصرار می‌کند که پدر خلافت را بپذیرد؟

- محمد جان، مردی که آن قدر برای خلافت حرص می‌زند که دستش را به خون برادر آلوده می‌کند و حتی وزرا و فرماندهان خود و افراد دیگر را به قتل می‌رساند، و باز برای رسیدن به آن مقام همه شهرها را به ویرانی کشانده است، آیا قابل قبول است که به این سادگی دست از خلافت بردارد و بیاید با اصرار و خواهش آن را به کسی واگذارد که نه در خویشاوندی مانند برادرش است و نه در جلب محبت همچون وزرا و فرماندهانش؟! محمد جان، آیا قابل قبول است که تمام کوشش‌های مأمون از جمله قتل برادر، همه به خاطر مصالح مردم صورت گرفته و او تمام آن کارها را کرده است که راه خلافت را برای امام رضا باز کند؟ اگر مأمون می‌خواست امام را بر مسند خلافت مسلمانان بنشانند، پس چرا او را از راه کوفه و قم نبرد؟ چون می‌دانست که این دو شهر شیفته امام هستند. پدرت پیشنهاد خلافت را قبول نکرد، چون می‌دانست در برابر بازی خطرناکی قرار گرفته است که در پشت آن مشکلات و

خطرهای بسیار را هم برای خود او و هم برای علویان و هم برای همه مردم مسلمان، می پرورد. او می خواهد پدرت خلافت را بپذیرد و او به زندگی اش خاتمه دهد. او می خواهد امام خلافت را قبول کند تا در پناه ایشان آسیبی به او نرسد. مقامی ظاهری به ایشان بدهد و در اصل قدرت دست خودش باشد و موقعیتش نیرومندتر شود. او می خواهد با این کار از علویان اعتراف بگیرد که حکومتش قانونی است و بزرگترین شخصیت آنان در حکومت وی و بازی و صحنه سازی هایش است. پدرت دنبال حکومت عدل علی است که در بارگاه مأمون و شرایط فعلی و افرادی که در سر کار هستند، امکان پذیر نیست.

سرانجام مأمون از اینکه امام مقام خلافت را بپذیرد، مأیوس شد و به امام گفت: «اکنون که مقام خلافت را نمی پذیری و بیعت من و خود را در مورد رهبری قبول نمی کنی، پس ولیعهد من باش؛ تا بعد از من زمام امور را به دست گیری.»

امام گفت: «سوگند به خدا که پدرم از پدرانش و از امیر مؤمنان نقل کرده که رسول خدا در مورد من فرمود من قبل از تو، در حالی که با زهر مسموم شده ام، مظلومانه کشته می شوم. فرشتگان آسمان و زمین برای مظلومیت من می گریند و در سرزمین غربت، در کنار قبر هارون به خاک سپرده می شوم.»

مأمون گفت: «ای پسر پیامبر! با زنده بودن من چه کسی تو

را می‌کشد یا قدرت چنین کاری را دارد؟»

امام گفت: «اگر خدا بخواهد قاتل خود را معرفی می‌کنم.»

مأمون گفت: «تو با این سخنت می‌خواهی از تن دادن به چنین کاری خود را آسوده سازی تا مردم بگویند علی بن موسی‌الرضا در دنیا زاهد است.»

امام گفت: «سوگند به خدا، از آن هنگام که خدا مرا آفریده، دروغ نگفتم و نه به خاطر دنیا، زهد را در دنیا پیشه کرده‌ام و در ضمن می‌دانم که منظور تو چیست و تو به راستی از من چه می‌خواهی.»

- چه می‌خواهم؟

- آیا اگر راست بگویم در امان هستم؟

- بلی، در امان هستی.

- تو می‌خواهی که مردم بگویند علی بن موسی از دنیا رویگردان نیست، اما این دنیاست که بر او اقبال نکرده. آیا نمی‌بینید که چگونه به طمع خلافت، ولیعهدی را پذیرفته است؟

در اینجا مأمون برآشفته و گفت: «تو همیشه به گونه ناخوشایندی با من برخورد می‌کنی، در حالی که از خشونت و قدرت من در امان بوده‌ای. به خدا سوگند اگر ولیعهدی را پذیرفتی که هیچ، وگرنه مجبورت خواهم کرد که آن را بپذیری. اگر باز هم همچنان امتناع کنی، گردنت را خواهم زد.»

امام گفت: «خداوند مرا نهدی کرده که خودم را با دست خود به

هلاکت بیفکنم. اگر پای اجبار و قتل در کار است، آنچه می خواهی انجام بده. من ولایتعهدی را می پذیرم، مشروط بر اینکه هیچ کس را عزل و نصب نکنم. رسم و سنتی را جابه جا نکنم، بلکه دورادور نظارت و اشاره نمایم.»

مأمون پیشنهاد و شرایط امام را پذیرفت و ایشان را در حالی که از قبول ولایتعهدی ناراضی بود، ولیعهد خود قرار داد.

- بالاخره این مأمون حيله گر کار خود را کرد. فکر می کند با این کار پایه های حکومتش را محکم کرده است.

این صدای فاطمه معصومه بود که با خشم از مأمون می گفت. او می دانست که مأمون چقدر حيله گر است.

خیزران گفت: «او در حيله گری نابغه است.»

فاطمه کنار محمد نشست و گفت: «برادر به این حقیقت پی برده است که در صورت امتناع بهایی را که باید بپردازد، تنها جان خودش نیست بلکه علویان و دوستدارانش همه در معرض خطر قرار می گیرند و او هرگز خواهان این مسئله نیست.»

خیزران گفت: «می گویند پس از بیعت گرفتن، امام دست هایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: "خدایا تو می دانی که من در مورد قبول ولایتعهدی مجبور شدم، مرا مورد بازخواست قرار نده، چنان که بنده و پیامبرت یوسف را هنگامی که حکومت اقتصادی مصر را به دست گرفت، بازخواست نکردی."»

پس از ولایتعهدی عده‌ای به صورت سؤال و برخی به صورت اعتراض از امام می‌پرسیدند که چرا ولایتعهدی مأمون را پذیرفته است.

امام می‌گفت: «عزیز مصر مشرک بود. حضرت یوسف پیامبر خدا بود. یوسف از عزیز مصر درخواست کرد که رئیس دارایی کشور باشد. در صورتی که مأمون مسلمان است. من نیز وصی پیامبر هستم، نه پیامبر.»

و زمانی دیگر می‌گفت: «خداوند می‌داند که مرا بین قبول و قتل مجبور کردند. قبول را بر قتل ترجیح دادم، آیا یوسف پیامبر خدا نبود؟ او هنگام ضرورت رئیس دارایی کشور مصر شد. اضطرار و اجبار مرا به آن واداشت.»

و به گروهی دیگر جواب می‌داد: «همان چیزی که موجب شد جدم امیرمؤمنان علی به شورای شش نفری عمر خطاب وارد گردد، همان اجبار باعث شد که ولایتعهدی مأمون را بپذیرم.»

امام مرتب برای محمد و بقیه نامه می‌داد. این نامه‌ها توسط قاصدها و پیک‌ها می‌رسید. از این طرف هم خبرهای مدینه به امام می‌رسید. امام سعی می‌کرد همواره و در همه حال مراقب محمد باشد و از راه دور به او درس زندگی و درست زیستن بدهد. در نامه‌هایی که به فاطمه هم می‌نوشت حکایت‌هایی بود از درس زندگی، آمیخته به دل‌تنگی از شهر و دیار و فرزندان...

نامه‌ای برای محمد رسید. محمد همیشه نامه‌ها را به عمه هم می‌داد تا بخواند. پدر اینک محمد را ابوجعفر می‌نامید که این خود نوعی احترام گذاشتن به او بود. او در نامه نوشته بود: «ای ابوجعفر، به من خبر رسیده وقتی که می‌خواهی سواره به جایی بروی، برخی افراد از در کوچک خانه، تو را بیرون می‌برند. این را بدان که این کار بخل آنهاست و آنها نمی‌خواهند از جانب تو خیری به نیازمندان برسد. پسر، به حقی که به گردنت دارم، سوگندت می‌دهم که پیوسته از در بزرگ رفت و آمد کنی. وقتی که سواره هستی، درهم و دینار همراهت باشد. به هر کسی که درخواست کرد، از آن بده. اگر عموهایت از تو درخواستی کردند، عطای تو به آنها کمتر از پنجاه دینار نباشد. اگر بیشتر دادی مختار هستی. اگر عمه‌هایت درخواست کمک کردند، کمتر از بیست و پنج دینار نده. اگر بیشتر دادی مختار هستی. همانا من می‌خواهم خداوند مقام تو را بالا ببرد. پس انفاق کن و از کم شدن در درگاه خداوند صاحب عرش نترس.»

نامه دیگری از پدر آمده بود و محمد به سرعت نزد عمه رفت و نامه را به او داد. در نامه آمده بود:

«خداوند عمر طولانی به تو دهد و تو را در پناه خود از گزند دشمن حفظ کند.»

ای پسر، پدر فدایت گردد. من در حال زندگی و سلامتی اموالم را در اختیار تو نهادم. به امید آنکه

خداوند در پرتو صله رحم و کمک‌های مالی تو به بستگان و غلامان آزاد شده امام صادق و امام کاظم به برکت اموالت بیفزاید. خداوند می‌فرماید: «کیست که از اموالی که خدا به او داده انفاق کند تا آن را برای او چندین برابر نماید.»

و نیز می‌فرماید: «آنان که امکانات وسیعی دارند، باید انفاق کنند و آنان که تنگ‌دستند، از آنچه خدا به آنها داده، انفاق نمایند.»

ای پسر، پدر به فدایت گردد، همانا خداوند به تو وسعت بسیار بخشیده است. مبادا علاقه به چیزی تو را از پاداش‌های فراوان که نتیجه انفاق و توجه به مستمندان است، محروم سازد.»

این نامه‌ها گرچه برای محمد بود ولی راهگشای همه خاندان امام و دوستان و آشنایان بود. چنان که راه خانه فاطمه راه امیدبخشی برای اهالی مدینه بود. در خانه فاطمه همیشه برای هر رنج‌دیده و بی‌پناهی باز بود. فاطمه دوست داشت به فقرا و ستمدیدگان کمک کند. آنها را در هر موقع از روز یا شب می‌پذیرفت، مهربانی می‌کرد. با آنها سخن می‌گفت و به درددل آنها گوش می‌داد. دست نوازش به سر و صورت بچه‌های آنها می‌کشید. اشک چشم مادران را پاک می‌کرد و آنچه در توان داشت به آنها کمک می‌کرد.

و محمد نه تنها از طریق نامه‌های پدر و راه و روش مادر بلکه در شیوه زندگی عمه نیز آینده‌اش شکل می‌گرفت و برای امامت آماده می‌شد.

- عمه جان، می‌گویند مأمون مجلس بحث و مناظره پدر را تعطیل کرده است. پدر چه رنجی می‌کشد!

امام در آغاز با اظهار علاقه مأمون، مجالس بحث و مناظره داشت. ولی کم‌کم به مأمون گزارش دادند که ادامه این مجالس برای وی خطرناک است. زیرا مردم فریفته سخنان امام شده‌اند و از او رو برمی‌گردانند. و مأمون این مجالس را تعطیل کرد.

فاطمه رو به محمد کرد و گفت: «قبلاً که به تو گفته بودم، مأمون، پدرت را برای حفظ حکومت خود به خراسان برد. ولی اینک می‌بیند که او تحت فرمان وی نیست. گفتار و رفتارش قاطع است و کردارش سبب ضعف و تزلزل حکومتش می‌شود.» عید قربان بود. فاطمه با خود می‌اندیشید: «امروز خراسان چگونه خواهد بود؟ عید فطر که آن‌گونه شد، مأمون این عید را می‌خواهد چگونه بر برادر سخت بگیرد؟ با وجود مأمون او دیگر عیدی ندارد.» فاطمه در اندیشه‌ای ژرف بود.

مجلس ولایتعهدی امام روز پنجم رمضان بود. بیست و پنج روز بعد، عید فطر بود. مأمون به امام پیغام داد که برای نماز عید آماده شود، آن را اقامه کند و خطبه را بخواند. امام به مأمون پیغام داد: «به شرایطی که در مورد ولایتعهدی

من و تو بود که آگاه هستی. بنابراین مرا از خواندن نماز عید و خطبه معاف دار.»

مأمون گفت: «می‌خواهم با انجام این کار، احساسات مردم آرام شود و آنها فضایل و کمالات تو را بشناسند.»
امام چند بار از مأمون خواست که او را معاف دارد ولی مأمون با اصرار می‌گفت: «نماز عید را شما باید اقامه کنید!»
سرانجام امام به مأمون پیغام داد که اگر بناست من نماز بخوانم، مانند پیامبر و امیر مؤمنان نماز را می‌خوانم، نه مانند خلفا.

مأمون گفت: «هر گونه می‌خواهی بخوان.»
آن‌گاه دستور داد تمام مردم صبح زود به در خانه امام رفتند و اجتماع کردند.

سرداران و سپاهیان در خانه امام و اطراف آن جمع شده بودند. مردم از بزرگ و کوچک و زن و مرد و کودک سر راه امام صف کشیدند. عده‌ای به پشت‌بام‌ها رفتند، شکوه خاصی همه‌جا را گرفته بود.

خورشید طلوع کرد. امام غسل کرد و عمامه سفیدی بر سر نهاد. یک سر عمامه را روی سینه نهاد و سر دیگرش را میان دو شانه انداخت. دامن به کمر زد و به همه پیروانش دستور داد چنان کنند.

آن‌گاه عصای پیکان‌داری را به دست گرفت و از در بیرون آمد، او پابره‌نه بود. وقتی که حرکت کرد، سر به سوی آسمان

بلند کرد و چهار بار با صدای گیرا و با صلابتش گفت: «الله اکبر...»
طنین ملکوتی صدایش چنان بود که گویی آسمان و زمین و در
و دیوار شهر هماهنگ و هم‌صدا می‌گویند: «الله اکبر...»

ارتشیان و کشوریان، با شکوه ویژه‌ای به صف ایستاده بودند.
همه جمعیت هم‌صدا با امام تکبیر گفتند. شهر مرو یکپارچه
فریاد شده بود. سردمداران و حاکمان وقتی دیدند امام با
کمال سادگی با پای برهنه از خانه بیرون آمده است از
اسب‌هایشان پیاده شدند و پا برهنه گشتند، همه همراه امام
حرکت کردند. امام در هر ده قدمی می‌ایستاد و سه بار تکبیر
می‌گفت. زمین و زمان با صدای تکبیر هم‌نوا شده بود. آن
صحنه عظیم ملکوتی را به مأمون گزارش دادند و گفتند: «ای
امیر مؤمنان، اگر امام رضا با این شکوه به مصلی برسد، مردم
شیفته مقام او می‌گردند که برای حکومت شما بسیار خطرناک
است. صلاح این است که از او بخواهی برگردد.»

مأمون فوراً شخصی را نزد امام فرستاد و از او خواست
برگردد. امام برگشت، ولی سر و صدا و فریاد مردم بلند شد و در
آن روز، نماز عید به درستی انجام نشد.
خبر این ماجرا به فاطمه معصومه هم رسید.

فاطمه با خود گفت: «آن وقت این مرد فریب‌کار برادر را
ولیعهد خود کرده است، در حالی که از محبوبیت او می‌ترسد.
این چه ولایتعهدی و فریب‌کاری است؟!»

خدا حافظ شهر پیامبر

یک سال از سفر امام هشتم گذشته بود. فاطمه دل تنگ بود. بی تاب دیدن برادر بود. چهره زیبای برادر هنگام خدا حافظی لحظه‌ای از جلو چشمانش دور نمی‌شد.

آن شب فاطمه خواب از چشمانش گریخته بود. چرخش روزگار برادر را فرسنگ‌ها از او دور کرده بود. به نظر می‌رسید روزها و هفته‌ها شتابی در گذران روزگار ندارند. صدای برادر در گوشش طنین انداخت و لرزش خفیفی او را فرا گرفت: «من از این سفر بر نمی‌گردم.»

و آن دم، در هنگام رفتن چشم‌های برادر نمناک بود و سیمای نورانی‌اش چنان بود که برای همیشه از آن شهر می‌رود. آن روز و امروز... گویی هزاران سال از آن روز گذشته بود. زمان بدون برادر چقدر کند و کش‌دار می‌گذشت.

فاطمه بلند شد و به نماز ایستاد. هیچ چیزی همچون راز و نیاز با خداوند به او آرامش نمی‌داد:

- الله اکبر...

اشک از چشمان فاطمه جوشید. به نماز ایستاد. با سجده‌های طولانی‌اش به سپیده صبح نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

-الله اکبر...

این صدای مؤذن مسجد پیامبر بود که اذان صبح را می‌گفت.

فاطمه نمازش را به پایان رسانده بود که صدای تاختن اسبی را شنید که در جلو خانه متوقف شده است. لحظاتی بعد کوبه در به صدا در آمد، فاطمه رفت و در را گشود. قاصدی از جانب برادر بود؛ خاک‌آلود و خسته، نامه‌ای به طرف فاطمه گرفت و گفت: «امام دستور داد در هیچ منزلی توقف نکنم و در کوتاه‌ترین زمان نامه را به مدینه برسانم.»

قاصد امام باز گفت: «نامه باید فقط به دست خودتان می‌رسید. امام همچنین نشانی خانه پدرتان را که شما در آن زندگی می‌کنید، به طور دقیق به من دادند تا از کس دیگری سراغ خانه امام کاظم را نگیرم.»

قاصد نامه را داد و به تاخت دور شد. فاطمه به داخل برگشت و گفت: «حتماً نامه مهمی است.»

و آن را باز کرد و خواند.

کلمات نامه همچون قطره‌های آبی بود که بر زمین تشنه ریخته می‌شد. از فکر دیدار دوباره برادر فاطمه لبخندی زد. نامه را کنار سجاده گذاشت و گفت: «باید هر چه زودتر بار سفر

ببندم و بروم. این خواسته برادر است.»

امام در آن نامه از فاطمه خواسته بود که به خراسان برود. معصومه همان موقع به راه افتاد و به خانه برادر رفت. نامه را به خیزران و محمد نشان داد. آن‌گاه از همه برادران و خواهران خواست تا در خانه امام جمع شوند. فاطمه نامه را خواند و گفت: «باید هر چه زودتر راهی خراسان شوم.»

هادی گفت: «خواهر جان، راه سخت است. گاهی حتی شتران پرتوان هم به زانو در می‌آیند، ریگزار است و کویر.»
دیگری گفت: «بله، پر از دزد و راهزن است. راهزنان بی‌رحمند. گاهی فقط آذوقه و اموال و حیوانات را می‌برند، گاه مسافران را نیز می‌کشند.»

زید گفت: «همه اینها درست، ولی خواسته برادر این است. با فاطمه همراه می‌شویم... به خدا توکل می‌کنیم و می‌رویم.»
فاطمه گفت: «بله، هر چه خواست خداست همان می‌شود. باید هر چه زودتر مقدمات سفر را آماده کنیم. سختی راه به امید دیدار برادر آسان می‌شود.»

پنج تن از برادران تصمیم گرفتند فاطمه را در این سفر همراهی کنند و با او بروند: فضل، جعفر، هادی، قاسم و زید.
بار سفر بسته شد. لحظه خدا حافظی رسید. محمد با چشمان گریان به عمه می‌نگریست که می‌خواست به سفر دوری برود. فاطمه، محمد را در آغوش گرفت. دور شدن از محمد سخت‌تر از هر رنج سفری بود. موهای شبرنگش را

نوازش کرد. او را بویید و بوسید...

قافله کوچک به حرکت در آمد. فضل، جعفر، هادی، قاسم و زید در جلو بودند. چند نفر از برادرزاده‌ها و عده‌ای از خویشان و بستگان هم افراد این کاروان بودند. قافله‌سالاری با ریش و موهای سفید جلوتر از دیگران می‌رفت.

شترها با قدم‌های آهسته و سرهای کشیده حرکت می‌کردند و از شهر پیامبر دور می‌شدند. بدرقه‌کنندگان کاروان با قدم‌های آهسته به دنبالشان می‌رفتند. صدای همهمه می‌آمد و گریه. بار شترها نان و خرما بود و مشک‌های آب.

سواران بعضی به عقب نگاه می‌کردند. فاطمه هم از داخل کجاوهایش که در وسط قافله بود، برگشت و به عقب نگاه کرد. خیزران و محمد برایشان دست تکان می‌دادند.

محمد از مادر می‌پرسید: «راه خراسان چگونه است؟ آیا چاه آب در راه فراوان است؟ چقدر طول می‌کشد تا آنها به شهر پدر بروند؟» و فاطمه به یادگار برادر نگاه می‌کرد که لحظه‌به‌لحظه از او دور و دورتر می‌شد. فاطمه شب گذشته برای آخرین بار به مزار پیامبر رفته بود و از او خداحافظی کرده بود. آیا بار دیگر مدینه را می‌دید؟

قافله از مدینه دور می‌شد و فاطمه بخش‌های گوناگون زندگی خود را می‌دید که در آن شهر جا گذاشته بود، خاطراتی که از پدر داشت: خوبی‌هایش، صبرش، پایداری و مقاومتش،

بخشش او به تهی‌دستان، ادب او نسبت به زیردستان، سیمای اندیشمندش، نیروی اراده‌اش و...

روزهایی را که دل‌تنگ پدر و با مادر گذرانده بود. روزهایی که در خانه می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند. در غم و شادی کنار هم بودند و در همان اتاق بود که مادر با لبخند زیبایی که روی صورتش نقش بسته بود، به دیدار معبود رفت. به خاطرش آمد که برادر بر سر مزار نشسته است. جلو خانه ایستاده است و وداع می‌کند. محمد را در آغوش گرفته است. اشک از چشمانش می‌جوشد: «من دیگر از این سفر بر نمی‌گردم.»

جای جای شهر پیامبر، در و دیوارهایش، کوچه پس‌کوچه‌هایش، هر کدام حکایتی بود و یادی و خاطره‌ای. خاطره‌ها همچون امواج به ذهنش می‌آمدند و می‌رفتند. سیمای برادر را در دوردست‌ها می‌دید: موهای مشکی، سینه و کتف‌های نیرومند، چشم‌های گیرا، پیراهن ساده و بلند، کلمات آهسته و در عین حال رسا و پرتنین، نگاه پرنفوذ... آیا بار دیگر او را خواهد دید؟

حالا دیگر قافله از شهر خیلی دور شده بود. از شهر پیامبر دور و دورتر می‌شدند. قافله سالار که در جلو حرکت می‌کرد بلد راه بود. صحرا در سکوت فرو رفته بود و فقط گاه‌به‌گاه صدای قافله‌سالار سکوت صحرا را می‌شکست که شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد.

قافله سالار گفته بود: «جز برای نماز و غذا و استراحتی کوتاه دیگر نمی ایستیم.»

شبها در زیر نور ماه به حرکت شتابان خود ادامه می دادند. چرا که روزها به خاطر گرمای زیاد هوا، حرکت آنها کند می شد. روزها گویی از آسمان آتش می بارید. گرمای هوا مثل شمشیر برنده بود و همچون آتش سوزنده. کاروانیان روزها را کنار بته خاری یا در پناه تپه ای و یا پهلوی پالان شترهای خود می گذراندند و زمانی که خورشید از شدت آتش افروزی خود می کاست بر شتران سوار می شدند و با شتاب می رفتند. شبها قافله سالار به کمک ستارگان راه خود را در دل تاریکی می یافت. خنکی نسیم شبانه به آنها نشاط می داد و التهاب حرارت روز را در آن بیابان بی آب و علف و شن زار، از روح و جسم آنها فرو می نشاند.

شبی یکی از برادرزاده ها با صدای بلند آسمان را نشان داد و گفت: «عمه جان ببین، قافله سالار علامت راه را از ستارگان آسمان می یابد، نه زمین.»

قافله سالار کار خود را خوب می دانست.

قافله می رفت. آنها تپه ها و کویرها و ریگزارهای حجاز را پشت سر می گذاشتند. روزها و شبها گذشتند. کاروان سرانجام کویر بی آب و علف حجاز را پشت سر گذاشت و به خاک ایران رسیدند. از کرمانشاه گذشتند و به همدان رسیدند. منزل به منزل پیش می رفتند. شهرها و روستاها را پشت سر

می گذاشتند. این مسافران در بین راه در شهرها و روستاهای ایران با مردم روبه‌رو می شدند. بعضی شب‌ها، مهمان مردم ایران می شدند و با آنها حرف می زدند. هر روز که می گذشت، عشق و علاقه مردم به علویان و مخصوصاً به خانواده پیامبر بیشتر و بیشتر می شد.

جاسوسان خلیفه، این خبرها را به او رساندند. مأمون در ابتدا توجهی نکرد، اما خبرهای بعدی او را ترساند. چرا که علاقه و توجه مردم مرو به امام رضا، او را شدیداً ترسانده بود.

پس پیک‌هایش را فرستاد تا جلو حرکت این کاروان را بگیرد. کاروان اینک به شهر ساوه نزدیک می شد. به حاکم ساوه خبر رسید که کاروان کوچکی از مدینه به طرف شهر می آید. حاکم از طرفداران مأمون بود و حاضر بود برای خوش خدمتی به او هر کاری را انجام دهد.

پس به مأمورانش دستور داد: «بروید و هر طوری شده جلو حرکت این کاروان را بگیرید.»

مأموران سوار بر اسب‌های خود شدند و به طرف کاروانیان تاختند. به آنها رسیدند و دیدند که کاروان کوچکی است، چند اسب و چندین شتر. مردان سوار بر اسب‌ها بودند و داخل کجاوه‌هایی که بر پشت شتران بسته شده بود، زنان نشسته بودند.

فرمانده مأموران، راه را بر کاروان بست و با صدای بلندی پرسید: «کیستید و به کجا می روید؟»

جعفر، برادر امام رضا که جلوتر از دیگران بود، گفت: «ما از خانواده پیامبریم، از فرزندان امام موسی کاظم، به مرو می رویم. شنیده ایم مأمون، امام رضا را به ولایتعهدی خود انتخاب کرده است. او برادر ماست و به دیدار آن حضرت می رویم.»

رئیس مأموران گفت: «نمی گذاریم از اینجا جلوتر بروید. برگردید به شهر خودتان!»

قاسم، کنار جعفر آمد و پرسید: «چرا؟ مگر چه شده؟»

مأمور گفت: «دستور خلیفه امیرالمؤمنین مأمون است.»

قاسم گفت: «مگر مأمون، علی بن موسی را به جانشینی خود انتخاب نکرده؟ ما برادران او هستیم و به دیدارش می رویم.»

مأمور گفت: «ما از این چیزها خبر نداریم. از دارالخلافه به ما دستور داده اند که از حرکت شما جلوگیری کنیم و این کار را می کنیم.»

فاطمه که در کجاوه نشسته بود، این حرف ها را می شنید. به یاد آن لحظه ای افتاد که از مدینه حرکت کرده بودند. همه از سختی راه گفته بودند، از خطرهای این سفر، از حيله ها و نیرنگ های مأمون. این هم حيله دیگری بود از مأمون. او نه تنها از محبوبیت امام در بین مردم می ترسید، بلکه از برادران و خواهران او هم می ترسید. از هر که با امام بود می ترسید.

جعفر گفت: «مگر شما مسلمان نیستید؟ ما راه زیادی آمده ایم. خسته و گرسنه هستیم. اجازه دهید وارد شهر شویم و استراحت کنیم. بعد با هم حرف می زنیم و...»

مأمور حرف جعفر را قطع کرد و گفت: «نه، نمی‌شود. ما اجازه نداریم.»

قاسم گفت: «اجازه دهید خودمان با حاکم صحبت کنیم.»
مأمور گفت: «نمی‌شود. ما نمی‌گذاریم از اینجا جلوتر بروید.»
جعفر گفت: «باشد، خودتان بروید و از حاکم بپرسید. بگویید ما برادران و خواهران امام رضا هستیم.»
مأمور گفت: «خیلی خب، یکی را می‌فرستم تا از حاکم کسب تکلیف کنیم.»

رئیس‌مأموران، یکی از افرادش را صدا زد و به او گفت: «زود برو و از حاکم بپرس که با اینها چه کنیم؟»
مأمور اسبش را به تاخت در آورد و رفت. کاروانیان در آفتاب داغ و سوزان کویر ساوه، ایستاده بودند. خسته و تشنه و گرسنه بودند. ولی مأموران اجازه ندادند که سواران و کجاوه‌ها پیاده شوند.

ساعتی بعد، مأموری که رفته بود، برگشت. ولی این بار همراه او چندین مأمور دیگر هم آمده بودند، مأمورانی مسلح به شمشیر، نیزه و تیر و کمان.

فاطمه که از پرده کجاوه خود صحنه را تماشا می‌کرد، فهمید که وضعیت سختی پیش آمده است. دیگر حرف زدن با مأموران فایده نداشت.

اصلاً مأموران حاضر به حرف زدن نبودند. مأموران مسلح، دور تا دور کاروان کوچک را محاصره کردند.

جعفر دوباره تأکید کرد: «ما دنبال جنگ و خونریزی نیستیم. فقط می‌خواهیم به دیدار برادرمان برویم.»

ولی سرکرده سپاهیان ناگهان شمشیر از نیام بیرون کشید و به طرف آنها حمله کرد. خیلی زود جنگ سختی در گرفت. جنگی که لحظه‌لحظه آن پیش چشمان فاطمه بود. او برادران خود را می‌دید که یکی‌یکی به دست مأموران حاکم شهید می‌شوند. صدای شمشیرها بود و سوارانی که بر خاک می‌افتادند. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند. شمشیرها زیر نور خورشید برق می‌زدند و در اینجا و آنجا خون‌های فراوانی دیده می‌شد که با شن و خاک درهم آمیخته بود. شتران نعره می‌زدند. کجاوه‌ها به زمین افتاده بود. مدت زمان زیادی نگذشت که از آن کاروان کوچک فقط چند زن باقی ماندند، از جمله فاطمه.

مأموران حاکم که دیدند فقط چند زن باقی مانده‌اند، راهشان را کشیدند و رفتند تا خبر این پیروزی را به حاکم برسانند.

فاطمه می‌دانست که همه این اتفاق‌ها زیر سر مأمون است و به دستور او.

گروهی از شیعیان به آنجا آمدند، فاطمه و همراهان را به جای امنی بردند تا شب را در آن منزل به صبح برسانند. ولی غافل از آن بودند که میزبان، دشمن اهل بیت است. زنی است شرور و حيله‌گر، دشمنی در لباس دوست.

او خود را غمگین و افسرده نشان می‌داد. بر هارون و لشکرش لعنت می‌فرستاد. غافل از آنکه خود یکی از آنان بود. شامی تهیه کرد. آن را نزد حضرت معصومه گذاشت و گفت: «بخورید بانوی بزرگوار... فردا شما را به جای امنی خواهیم برد.» در حالی که غذای او آلوده به سم بود.

وقتی زن مطمئن شد که فاطمه غذا را خورده است، از آنجا رفت و دیگر کسی او را ندید. حضرت معصومه ساعتی بعد از خوردن غذا حالش دگرگون شد.

شهادت برادران و همراهان، دوری از برادر بزرگ، رنج سفر و غذای آلوده به زهر او را به سختی بیمار کرد. هر چه از شب می‌گذشت درد و غم او شدیدتر می‌شد. سفر طولانی او را همچون پوستی بر استخوان کرده بود و اثر سم کم‌کم خود را بیشتر نشان می‌داد.

- دیگر توان نشستن در کجاوه را ندارم. کاش می‌شد که این سفر را با دیدار برادر به پایان بریم. کاش برادران اینجا بودند و همگی به دیدار علی بن موسی می‌رفتیم.

فاطمه بارها از پدر شنیده بود که شهر قم مرکز شیعیان است. از این رو، از یکی از شیعیانی که در آنجا جمع شده بودند، پرسید: «تا قم چقدر راه است؟»

- ده فرسخ.

- پس مرا به شهر قم ببرید.



آخرین منزل

همه می‌دانستند که شهر قم در آن روزگار پناهگاه دوستداران پیامبر است. با اینکه شیعه در ایران رواج زیادی نداشت، اما گروهی از اعراب اشعری از کوفه به قم مهاجرت کرده بودند. برای همین این شهر، شهری شیعه‌نشین شده بود. اشعری‌ها سال‌های سال قبل، بر اثر ظلم و ستم بنی‌امیه از کوفه به قم آمده بودند و اینک مدت‌ها بود که در آنجا اقامت داشتند. خبر آمدن فاطمه معصومه به ساوه و کشته شدن برادران و بیماری ایشان به شهر قم رسید. اهالی شهر تصمیم گرفتند به استقبال این بانوی بزرگ بروند.

خبر در شهر پیچید. دکان‌ها بسته شد. مردم از خانه‌ها بیرون آمدند. کوچه‌ها پر از جمعیت شد. همه به سوی دروازه شهر حرکت می‌کردند.

موسی بن خزرج، بزرگ خاندان اشعری گفت: «خودم شخصاً به استقبال خواهر امام رضا می‌روم و او را به اینجا می‌آورم.» او به طرف دروازه حرکت کرد و مردم زیادی پشت‌سرش

بودند. قاصدها خبر آمدن خواهر امام رضا را به قم داده بودند و تمام شهر را بیرون کشیده بودند. پیرترها و کودکان که توان راه رفتن نداشتند جلوی دروازه شهر منتظر ایستادند و بقیه جلوتر رفتند.

سرانجام گرد و غبار کاروان را از دور دیدند و به سوی آن دویدند.

موسی بن خزر جلو رفت. خود افسار شتر فاطمه را به دست گرفت و گفت: «افتخار این را به من بدهید که در منزل من فرود آید و تا بهبودی کامل خدمتگزارتان باشیم.» موسی بن خزر ج به سوی شهر حرکت کرد. مردم، پیاده و سواره دور کجاوه در حرکت بودند. فاطمه معصومه در میان شور و استقبال مردم وارد قم شد و به خانه موسی بن خزر ج وارد شد.

موسی بن خزر ج دستور داد: «فوراً وسایل راحتی و پذیرایی بانو معصومه را آماده کنید.» و خود به خدمتگزاری مشغول شد. مردم قم از طرفی خوشحال بودند که خواهر امام رضا به شهرشان آمده است و از طرفی غمگین که چنان حادثه تلخی در ساوه اتفاق افتاده، حادثه‌ای که باعث بیماری و رنج فاطمه معصومه شده است. بیماری ایشان روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد.

دیگر از آفتاب سوزان حجاز و ریگزار، صحراهای بی‌انتهای و تشنگی و عطش خبری نبود، ولی بیماری فاطمه شدیدتر

می شد.

حضرت معصومه در همان حال مردم را می پذیرفت و با آنها گفت و گو می کرد. او عبادتگاه کوچکی در خانه خزرج برای خود درست کرده بود. هر زمان که می توانست به آن مکان خلوت می رفت. می دانست به واپسین روزهای عمر نزدیک شده است و دیگر برادر را نخواهد دید.

خزرج هر چه در توان داشت انجام می داد. بهترین طبیبان را به بالینش می آورد. مردم هم به دعا نشستند بودند. همه می خواستند فاطمه معصومه از بستر بیماری برخیزد.

- پیرزنی آمده است. می گوید جوشانده ای برای حضرت معصومه آورده است.

- بگذارید به بالینم بیاید...

- پیرمردی آمده است. موها و ریش سفیدیش حکایت از سن و سال بالایش دارد. به سختی راه می رود و عصا زنان راه زیادی آمده است. کیسه کوچکی در دست دارد و می گوید برگ و ریشه گیاهان دارویی کمیابی است. شاید مؤثر باشد.

- خدا خیرش بدهد. اجرش با پروردگار.

مردم گروه گروه به عیادت می آمدند و با چشم گریان برمی گشتند. فاطمه معصومه حال خوشی نداشت. ضعیف و ضعیف تر می شد.

هفته روز گذشت. دهم ربیع الثانی ۲۰۱ هجری قمری بود. حال فاطمه معصومه خیلی بد شده بود. خاطره ها و حرف های

زیادی در ذهنش می گذشت، ولی لب هایش خاموش بود. به چه می اندیشید؟

زنی گفت: «حضرت معصومه برای مردم قم فرشته رحمت است. نور ایمان را در سیمایش می بینیم و یاد پیامبر را در نگاهش.» زن با گلوی گرفته این را گفت و بی اختیار اشک از دیدگانش سرازیر شد.

- نکند امروز آخرین روز این بانوی بزرگ باشد؟

و لرزشی اندام زن را فرا گرفت.

دیگری گفت: «در غربت است، تنهاست.»

- نه، او تنها نیست. هر چه خواهد در دل دارد، خدایش با اوست.

و آن روز آخرین روز زندگی فاطمه معصومه بود. در همان روز و در سن ۲۸ سالگی روح بلندش از بالای کویرها و ریگزارها به پرواز درآمد و به سوی معبود رفت.

پیرزنی با گریه گفت: «کاش برادرت را می دیدی!»

مردم قم عزادار شدند. در همین هفده روز با فاطمه معصومه انس و الفت پیدا کرده بودند. مرگش را باور نداشتند.

شیعیان جمع شدند. حضرت معصومه را با احترام غسل دادند و کفن کردند.

زمان خاک سپاری رسید. موسی بن خزرج و دیگر بزرگان

اشعری تصمیم گرفتند پیکر ایشان را به جای مناسبی ببرند.

- باید جایی غیر از گورستان عمومی شهر باشد...

موسی بن خزرج به سختی بغضش را فرو خورد و با صدای

گرفته گفت: «باغ بزرگم در بابلان... اگر قابل باشد...»

همین کار را کردند، باغ بسیار زیبایی بود در خارج شهر.

همه به آن باغ رفتند. همه چیز آماده بود تا آن پیکر پاک را به

خاک بسپارند. اما وقتی در آن دیار دیگر محرمی برای

فاطمه معصومه وجود نداشت، چه کسی باید این کار را می کرد؟

گفت و گویی در جمع در گرفت. تقریباً همه روی یک نفر توافق

داشتند: قادر، پیرمردی نیکوکار و خوش نام.

- بله، بهتر از او کسی نیست.

- پس فوراً سواری تندرو را دنبالش بفرستید تا هر چه زودتر

او را به اینجا بیاورد.

سواری به تاخت به دنبال قادر رفت.

همه، زیر لب قرآن می خواندند و منتظر قادر بودند. ناگهان

از دور گرد و غباری دیده شد. همه به جانب ریگزار برگشتند.

اول دو نقطه سیاه به نظر می رسیدند. کم کم نزدیک و نزدیک تر

شدند. دو سوار نقاب دار به تاخت به آن سو می آمدند.

- اینان کیستند؟

- چقدر تند می تازند! همچون بادهای کویری...

- چرا نقاب به صورت گذاشته اند؟

دو سوار به آنجا رسیدند و از اسب هایشان پیاده شدند. جلو

پیکر پاک فاطمه رسیدند. بر جنازه او نماز خواندند.
 خدا می داند آنهایی که گرد پیکر فاطمه معصومه جمع شده
 بودند در آن دو سوار چه دیدند که نه از آنها چیزی پرسیدند و
 نه آن دو سوار لب به سخن گشودند. هیچ صدایی و حرفی نبود،
 مگر تلاوت قرآن. آنها با احترام حضرت معصومه را به خاک
 سپردند. آن گاه همچنان خاموش و بی صدا سوار بر اسبهایشان
 شدند و به همان سرعتی که آمده بودند به تاخت از آنجا دور
 شدند.

جمعیت به خود آمد.

- اینها که بودند؟ از کجا آمده بودند؟ از زمین بودند یا
 آسمان؟

و این چنین قم منزل همیشگی فاطمه معصومه شد.

آرامگاه ابدی اش،

و زیارتگاه دوستداران و آرزومندانش،

نوری از خاندان پیامبر که در غربت طلوع کرد و هرگز

خاموش نشد.

منابع

۱. سیره چهارده معصوم(ع)، محمد محمدی اشتهاردی
۲. امام رضا(ع) و ایران، سید حسین حر
۳. زندگی سیاسی هشتمین امام حضرت علی بن موسی الرضا(ع)،
جعفر مرتضی حسینی، ترجمه سید خلیل خلیلیان.
۴. گوهر قم، محمدهادی امینی، ترجمه سیدمرتضی سیفی.
۵. فرهنگ و تمدن اسلامی در قم - قرن سوم، محمدرضا پاک.
۶. جغرافیای تاریخی هجرت حضرت فاطمه معصومه(س)، سید علیرضا
سید کباری.
۷. رواق عصمت، سیدعلی حسینی.
۸. زیور هستی، علی نعیم‌الدین خانی، زهرا اردستانی، حوریه عظیمی.
۹. حاکمان قم، سیدمحمد دلالت موسوی، مرتضی بهرامی خشنودی.
۱۰. فروغی از کوثر، الیاس محمدبیگی.
۱۱. بارگاه فاطمه معصومه(س)، تجلیگاه فاطمه معصومه(س)، سیدجعفر
میرعظیمی.

